۳۲۸

۲
هـ - ۲۸
۳۲۸

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

۱۵۱
۲۸۶
۴۵/
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
رقم ۷۲۵۵
۱۳۷۲

۱- معرفة سمت قبله
(میرزا مظفر)

۲- حاشیه بر حاشیه ملا عبدالله یزدی
(میرزا علیرضا تجلی)

(تاریخ تحریر ۱۰۲۸؟)

۱۴۷۲۷
کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
۲
۲۸/ح
۳۲۸

۲۸۶
۴۵۱
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
ردیف ۷۲۵۵
تاریخ تأسیس ۱۳۶۲

۱- معرفة سمت قبله
(میرزا مظفر)

۲- حاشیه بر حاشیه ملا عبدالله یزدی
(میرزا علیرضا تجلی)

(تاریخ تحریر ۱۰۲۸؟)

۱۴۷۲۷
کتابخانه
محمد بیانی
۲
حـ ۲۸/۳۲۸

۱۵۵
۴۵۱
۲۸۶
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۲۵۵
۱۳۶۲

۱- معرفة سمت قبله
(میرزا مظفر)

۲- حاشیه بر حاشیه ملا عبدالله یزدی
(میرزا علیرضا تجلی)

(تع کتبه ۱۰۲۸؟)

۱۴۷۲۷
کتابخانه
مهدیانی
۲
ح-۲۸/۳۲۸

کتابخانه
مسجد سپهسالار

رسالهٔ معرفة قبله کرمز مصنفات مولانا

مبدأ المنطق بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین طالب الله شکر

افتتاح کلام در هر مقام واختتام مقال در هر مآل بحمد وثنای

قادریرا سزد که اساس کعبهٔ جلالش از قصور وفتور معراست

وسمت قبلهٔ وصالش از عدول واعراف مبرا له ملک السموات

والأرض وهو العزیز الحکیم صلاة وصلوة نامحدود وفور و

درود نامعدود نثار روضهٔ معطر صاحب شریعتی که ارتفاع

اقتباب عزتش بغایتی ست که از قبول عقول مجرد وانبساط ظل

کرامتش بنهایتی کماوما مال وقال منتفی است والد واولاد انسرد

کسیم الله لما یشاء ان یشاء وادی حقیقت ومشکل کشای

ایمان شاه راه شریعت وطریقة اند سیما امیری که ببیت

الأسلام بورود ولادتش معزز وداراالأیمان بوجود خلافتش

مشرفست اما بعد این رساله ایست در استخراج خط نصف

النهار ومعرفة سمت قبله مشتمل بر مقدمه وپنج باب تحفهٔ

مجلس ومحفل منیف اصف اعظم واکرم ملک الوزرای فی العالم

مالک رقاب الأمم من العرب والعجم مجمع مکارم الاخلاق و

محاسن الشیم ناظم مصالح المسالک والممالک حافظ الخلایق

من ورطات المهالک ناشر العدل والرافة باسط الجود والکرامة

اعتماد الدولة العلیة العالیة الخاقانیة مقر الحضرة المنیعة

السلطانیة قطب فلک الوزارة والعدالة والنصفة والدولة

والکرامة والعز والاقبال والاجلال خواجه ناصر الدولة والدین
خاتم بکا علی الله تعالی درجة شانه واضاعف منزلته ومکانه امید
واثق وربجا محقق است که این مختصر پسندیده بارگاه اخضر آمد
بعد از اطلاع بر سهو وذلل این ذرهٔ احقر یعنی مضقر را که بجز وقصور
معرفت معروف فرمایند وتقصیرات را بزیل عفو ملبوس وستور
دارند والله اعلم وهو خیر الواقفین مقدمه در بیان انچه پیش از شروع
در مقصود دایران لازم است وان دو قسم بود قسم اول در انچه تعلق
بعلم هندسه دارد قابل اشارة حسیه از اعراض مقداریه اگر هیچ
جهة از جهات هیچ نوع از انواع منقسم نشود از نقطه خوانند واگر
منقسم شود لیکن همین در یک جهة یعنی در طول فقد از خط خوانند
ونهایت خط اگر تساوی الوضع بود بنقطه باشد واگر دو جهة قبول
کند یعنی در طول وعرض نقط از سطح وبسیط خوانند ونهایت سطح

متساوی الوضع هم بخط تواند بود وهم بنقطه واگر در هر سه جهة که
طول وعرض وعمق باشد ممکن الاقسام بود از اجسم تعلیمی خوانند
ونهایات ان هریک از نقطه وخط وسطح تواند بود وخط دو قسم بود
مستقیم ومنحنی مستقیم ان بود که طرف او سائر ما عدای او شود هرگاه
واقع شود در امتداد شعاع بصر یا انکه اقصر خطی باشد میانه دو
نقطهٔ معینه ودر کتب مبسوطه دیگر تعریفات متثبت است ومنحنی
ان بود که معرف بر هیچ یک از این تعریفات نشود وچون خط اطلاق
کنند وتکویند که مستقیم یا منحنی مراد خط مستقیم باشد وسطح نیز بر سه گونه
بود وغیر مستوی مستوی ان بود که اخراج خطوط [illegible] مستقیم در جهة طول
وعرض ان سطح ممکن ومیسر باشد یا انکه خط مستقیم واصل میانهٔ
هر دو نقطه مفروضه بر ان سطح بر هیچ وجه بیرون نیفتد واغلب
که از احاطه دو خط بسطح پیدا شود از زاویهٔ مسطح خوانند پس اگر

ان دو خط برو جهی باشند که بعد از اخراج هر یک چهار زاویه متساوی
حاصل شود ان زاویه را قایمه خوانند و هر یک از ان دو خط را عمود بر ان
دیگر بر این صورت 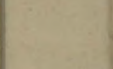 والا بزرگتر را منفرجه و خورد تر را حاده
خوانند بر این صورت 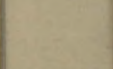 و چون سطحی مستوی محاط باشد هر خط
منحنی را بشرط انکه نقطه در ان سطح تعیین یابد که جمیع خطوط واصله
میان ان نقطه و ان خط محیط متساوی بود ان سطح را حقیقه دایره
خوانند ان خط را محاذا و قومی عکس این گفته اند و بعضی از محققین
محاکمه کرده توفیق میانهٔ قولین نموده اند و ان نقطه معینه را مرکز
گویند و هر یک از خطوط واصله را نصف قطر و هر خط مستقیم که دایره را
منقسم بدو قسم کند ان را وتر خوانند و پاره که از محیط جدا کنند قوس و اگر
ان خط بمرکز گذرد ان را قطر نیز خوانند و عمودی که از یک طرف قوس در
داخل دایره بر قطری بیوندد که بدیگر طرف ان قوس گذشته باشد یا جنب

مستوی ان قوس بود و سطحی که دو نصف قطر و قوسی از محیط احاطه ان
کند ان را قطاع دایره خوانند و تصویر این مذکورات از این شکل توان
نمود و بجهة ضبط حرکات و مقادیر ابعاد محیط اهر
دایره را بسیصد و شصت قسم متساوی کنند و قطر ان را بصد
بیست و هر یک از و درجه گویند و هر قوس که کمتر از نود جزو بود باقی
او را تا نود تمام ان قوس گویند و هر قوس که نسبت ان قوس بمحیط دایره
او همچو نسبت قوس دیگر باشد بمحیط دایره او بشرط عدم تساوی دایرتین
انها را قوس را شبیهتین گویند و هر سطح که محاط یک خط یا زیاده باشد
ان را سطح مشکل خوانند پس اگر محاط سه خط باشد ان را مثلث خوانند بر این
صورت و این باعتبار تساوی و اختلافی اضلاع سه قسم بود متساوی
الاضلاع و متساوی الساقین و مختلف الاضلاع و اگر محاط چهار خط باشد
ان را دارای اضلاع خوانند بر این شکل هر جسم که محاط بیک سطح

یا زیاده بود انرا جسم مشکل خوانند پس اگر یک سطح با و محیط باشد چنانکه
در اندرون ان نقطه فرض توان کرد که خطوط مستقیمه واصله میان ان
نقطه وان سطح متساوی المقدار بود آن جسم را کره وان سطح را محیط کره
و سطح مستدیر نیز خوانند وان نقطه را مرکز و هریک از ان خطوط را نصف
قطر کره و دایره که از قطع سطح هر کره را حادث شود اگر قطع بر مرکز واقع
شود انرا عظیمه خوانند والا صغیره و هر جسم که محاط سطحی بود که بر یک نهایت
او نقطه بود و بیک نهایت دیگر محیط دایره بر وجهی که جمیع خطوط مستقیمه
واصله بینهما از ان سطح بیرون نیفتد انرا مخروط مستدیر خوانند وان
دایره را قاعده مخروط و خط واصل میان مرکز این دایره و راس مخروط را
سهم مخروط و هر خط که بر سطحی قایم شود بحیثیتی که اگر خطوط مستقیمه
از موضع قیام در ان سطح اخراج کنند و هریک با ان خط قایم زاویه قایمه
محیط شود ان خط عمود باشد بر ان سطح والا فلا و چون دو خط بر وجهی باشند

که بعد جمیع نقاط مفروضه سر اجدا لخطین از ان خط دیگر برابر بود ان
دو خط را متوازیان گویند و مراد به بعد نقطه از خط امتداد دستینهما
که اقصر از ان ممکن باشد و بعضی دو خط متوازی را چنین تعریف کرده اند
که ایشانرا هر چند از جهتین الی غیر النهایة اخراج کنند تلاقی نشود و شک
نیست که این تعریف مخصوص است بخطوط مستقیمه و تعریف اول شامل
خطوط منحنیه نیز هست و دو سطح را نیز که بر این صفت باشند بهم متوازیان
گویند و چون کره نفس خود متحرک باشد هر نقطه که بر محیط ان کره فرض کنند
بعد اتمام دورهٔ دایره رسم کنند سوای دو نقطه متقابل که انرا دو قطب
کره و دو قطب حرکت گویند و دو ایر مدارات ان نقاط خوانند و از انجمله یکی را
که بعد او بین القطبین متساوی بود منطقه گویند و انرا بمجاز فلک نیز گویند
و هر کره مستقله که از انفکاک اجزاء او مستحیل بود اگر فی الجمله میسر بود
انرا کوکب گویند والا فلک [illegible] و انچه تعلق بعلم هیئت دارد و از جمله

افلاک تسعه مشهوره فلک فوق را فلک الافلاک و فلک اطلس و فلک اعظم
کویند و فلکی را که در تحت اوست بواسطه فلک ثوابت و فلک البروج و
دیگر
ثوابت و مرکز ایشان را که هر آینه متحدند مرکز عالم و منطقه اول را معدل
النهار و ثانی را منطقة البروج کویند و معدار افتاب بر منطقة البروج بود
و دو قطب معدل النهار را دو قطب عالم کویند انکه اقرب ست بر بنات
النعش را قطب شمالی کویند و آن دیکر را قطب جنوبی و فصل مشترک
میان سطح معدل النهار و سطح ارض را خط استواء کویند و این هر دو
دایره مقاطع یکدیکر باشند بر دو نقطه متقابل آن نقطه که چون افتاب
از و بکذرد در طرف شمال معدل النهار باشد را نقطه اعتدال
ربیعی کویند و آن دیکر را نقطه اعتدال خریفی و هر دو را اعتدالین و آن
نقطه را از منطقة البروج که بعد او از معدل النهار اکثر از ابعاد
نقاط دیکر آن منطقه باشد آکر در طرف شمال معدل النهار بود را

نقطه انقلاب صیفی کویند و آن دیکر را انقلاب شتوی و هر دو را انقلابین
و هر یک از ابعاد آن نقاط را میل و دایره که از دو آن تا مه هر نقطه
بحرکت فلک الافلاک رسم شود را مدار یومی آن نقطه خوانند و دایره
عظیمه که یک قطب او سمت راس و دیکری سمت قدم موضعی باشد را
دایره افق حقیقی آن موضع کویند و مراد بسمت الراس طرف خطی است در
جانب فوق که از مرکز عالم حادث شود بر استقامت قامت شخصی که قایم باشد
بر سطح افق و بسطح فلک اعظم رسد و بمقابل آن نقطه ست القدم باشد و
صغیره که مماس سطح ارض بود از جانب فوق و موازی افق حقیقی را افق
حسی آن موضع کویند پس اکر معدل بسمت راس آن موضع کذرد را افق
رحوی و افق عرض تعیین کویند و ماسوای این دو افق را افاق مایله و
مدار هر نقطه از مدارات یومیه که افق را قطع کند انچه فوق الافق بود
قوس نهار آن نقطه کویند و انچه تحت الافق بود قوس اللیل و عظیمه

کند و قطب افق و وقت معتدل النهار کذلک دایره نصف النهار
افق گویند و این دایره با دایره افق در دو نقطه متقابل متقاطع باشند
آن دایره بقرب شمالی یا مشخد باشد آنرا نقطه شمال گویند و آن دیگر را
نقطه جنوب و فصل مشترک میان آن دو دایره را خط نصف النهار گویند
و عجبه که بدو قطب افق و دو قطب نصف النهار که متقاطع معتدل النهار
و افق است نه دایره شرقی و مغرب و دایره مائل همزان خوانند و دو نقطه
تقاطع این دو دایره و دایره افق را دو نقطه شرقی و مغربی گویند و فصل
مشترک میان سطح ایشان را خط مشرقی و مغربی و خط اعتدال گویند
و لامحاله تقاطع این خط و خط نصف النهار بر زوایای قایمه باشد
عجبه که بدو قطب افق و نقطه مفروضه مثل مرکز کوکبی که بدان از آن
ارتفاع آن کوکب خواهند و لامحاله افق را قطع کند بر دو نقطه یکی از آن
دو آن کدام قرب او بمرکز کوکب باشد نقطه سمت آن کوکب خوانند و آن

سه این دایره دایره سمتیه بتر خوانند و فصل مشترک میان سطح
این دایره و سطح افق را خط سمت آن گویند و قوسی از دایره که میان
کوکب و افق افتاد زجانبی که اقرب از آن باشد آنرا قوس ارتفاع آن
کوکب خوانند و قوسی از دایره افق که میان نقطه سمت و دایره اول حوض
افتاد زجانبی که اقرب از آن باشد آنرا قوس سمت آن کوکب خوانند و آن
هم از این دایره میان او نقطه و دایره نصف النهار افتاد زجانب اقرب
از اتمام قوس سمت آن کوکب خوانند و این بر مذهب اهل رصد است و بعضی
قوس ثانی را سمت و قوس اول را تمام سمت گفته اند و قوسی هم از افق
که میان مطلع کوکب و نقطه مشرقی یا میان مغرب او و نقطه مغرب
افتاد زجانبی که اقرب از آن باشد اول سعه مشرقی و ثانی سعه
مغربی آن کوکب گویند و اما قوس دایره اول در استخراج خط نصف النهار و نقطه
از سطح ارض راهموار باید ساخت بر وجهی که آب بر و نریزد از همه

جانب برابر سیلان کند چه اگر بعضی از این آب زمین احظ از بعضی بر
اب بتان جانب انخفاض میل کند چنانکه مقتضای طبع آب است و از این جا
تسویه زمین الفی سازند مثلث مثناوی الساقین که ارکونیا گویند
و اکثر از بود کرابیل را انچنین سازند و باید چون این زاویه و ساق آن
برابر باشد والا مقصود حصول نشود و بعضی زاویه راس آن را قایمه
سازند بجهة امتحان دوایای عمارات و غیرها بر منصف قاعده آن
نشانی کنند و او را من مثلث شاقولی نامند و این بعمل بود و تبدیل
مثلث مرتب کرا ضلع خطی ادعه باشد و سطح زمین را چنان سازند
که این مثلث بهر طرف که گردانند شاقول بر آن نشانه آید و طریق
آنست که مسطره مثناوی الستطهین مسطح الوجه بر روی زمین نهند
و وسط آن ثابت داشته اطراف او را برابر سازند بنوعی که هر جا مماس
سطح ارض باشد و روشنی از میانه ظاهر نشود پس قاعده کونیا از آن

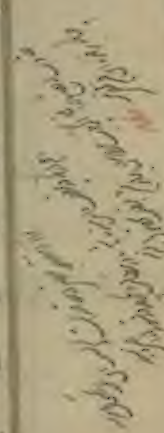

مسطره نامند و میانه مسطره را تجدید دوده هند و هر موضع که
شاقول از نشانه خود مقابل شود آن جانب را بلند تر یا خلاف آن را
پست توانند دانست و همچنین این عمل به رهمار زمین بنا آورند تا هنگامی
که شاقول بر نشانه خود راست بایستد و هرچند مسطره را بر زمین نگرد
مخرف نشود و چون چنین بود این سطح را خط و سطح افق خوانند و سطح
افق چنانکه گویا کرا این سطح با سطح قاعده کونیا که ما من سطح بالای
مسطره است متوازی است پس خط شاقول در این وقت چنانکه عمود است
بر سطح قاعده کونیا عمود باشد بر این سطح و چون انتقال بشها دانه تجربه
و امتحان مانند بر کز عالم بر هر خطی که عمود بود بر سطح افق پس
بشکل چهارم از مقاله اولی مشرا صول این سطح موازی سطح افق
خطی را خط و سطح افق خوانند و هو المطلوب و بعضی از محققین متاخرین
قاعده اختراع کرده اند که با سوده مثل این سطح اخذ او بحصول میرسد

دایره ان دو بن مختصر نکنجد اتفاقا و باستخراج خط نصف النهار طریق

بسیار است اما اشهر انست که دایره و این سطح رسم کنند بشرطی که

بقدر یک اصبع یا دو اصبع یا زیاده از ان سطح خارج دایره افتد پس مقیاس مدور

الشکل صحیح الاستدارة و قلیل الوزن که سهم او محدود بود بر سطح تا

او بر مرکز ان دایره نصب کنند و طریقه نصب کردن چنان است که دایره

صغیره و بزرگ این دایره که بقدر دایره قاعده مقیاس باشد رسم کنند

پس مقیاس را بنوعی که محیط قاعده او بر محیط دایره صغیره مطابق باشد

وضع کنند و چون سهم مقیاس بر سطح قاعده او عمود است بر سطح این

دایره نیز عمود باشد و بجهت استحکام در سه موضع ما بین محیط دایره

راس مقیاس اندازه گیرند اگر هر سه برابر باشد مقیاس عمود بود بر ان

سطح و الا که حاصل بیشود در این حال از سهم مقیاس و از مقادیر ثلثه

دو را باختلاف اقطار دایره که متصل است بقاعده ثلثه سه مثلث اخلاق

هر یک با اله دیگر متساوی باشد کل النظیر و زوایا که حاصل شده

سهم مقیاس و انصاف اقطار هر یک متساوی باشد بشکل هشتم از اول

اصول پس با الغم سهم مقیاس عمود بر ان سطح بود و هو المطلوب اما طریق

معلوم کردن وقت باید که ظل اول قبل از نصف النهار داخل دایره تواند شد

لیکن عادت قوم بان جاری شده است که طول اوقات روز ستان بقدر

ربع ظل دایره کنند و در تابستان بقدر ثلث ظل اول و ایضا باید که

راس بحرکت طبیعی متحرک نباشد تا مخرج و مدخل ظل معلوم شود پس

در اول نهار که سایه مقیاس در خارج دایره باشد انتظار کشند تا ظل

مقیاس نیز آید از ارتفاع آفتاب متناقص شده راس در محیط دایره رسد

پس بر منتصف راس ظل نشانی کنند و همچنین ان نشان از محیط دایره

در طرف غرب باشد و بعد از نصف نهار که ظل بتناقص ارتفاع روی

در زیادت نهد انتظار کشند تا باز که راس ظل بمحیط دایره رسد پس بر

منتصف آن بین نشانی کند و لاعه آن نشان از محیط دایره در جانب
شرقی باشد و آن خویس که میان هر دو نشان امتداد بنصف کند دائر کی
دایره بمنتصف خطی اخراج کند آن خط خط نصف النهار یعنی قطر یکی
از فصل مشترک میان سطح افق حقیقی و سطح دایره نصف النهار و خطی
دیگر که با امتداد بدایای قایمه بود خط مشرق و مغرب یعنی قطر آن فصل
مشترک میان سطح دایره اول حقیقی و سطح افق حقیقی و صورت آن اینست

و دلیل بر آنست که این عمل درست باشد آنست
که دانند که آفتاب در اعدال نقلابین باقرب بان باشد بسبب
آنکه چون آفتاب حرکت خاصه خود متحرکست و خول و خروج ظل بر یکدیگر
نتواند بود و الا تمامی بر هان این عمل آنست که شمس در هر دو وقت
در یکدایره باشد تا میل او مختلف نشود و چون در اعدال نقلابین دو میل
آن بود اختلاف میل او بآن اندک زمانی محسوس نگردد بخلاف سایر ایام

خصوصا اعدال خریفی و از دو نقطه انقلاب مختار نقطه انقلاب صیفی
بود چه در وقت هوا صافی تر و ظل قصیر تر و هوا بخش بیماری که مانع
ظل شود کمتر بود و چون آفتاب باعدال این تحویل بود دو منتصف
ظل مقیاس و استقامت او بر سطح موزون خطی اخراج کند آن خط خط
اعتدال بود و چون عمودی بران خط قایم سازند خط نصف النهار باشد
برهنی و یکدیگر از آنک صحیح ارتفاع آفتاب قبل از نصف نهار بگیرند و فی
الفور منتصف ظل مقیاس و استقامت ایام او بر سطح موزون خطی اخراج
کنند پس انتظار کشند تا بعد از نصف النهار ارتفاع آفتاب بمقدار ارتفاع
اول شود و هم با نوبت پنز بر منتصف ظل مقیاس و استقامت او خطی
اخراج کنند و در اغلب اوقات آن بود که بر مرکز قاعده مقیاس از تقاطع
خطین زاویه حادث شود پس آن زاویه را بشکل نهم از اضلاع اصول تنصیف
کرده از راس زاویه چون خطی بمنتصف کشند خط نصف النهار بود

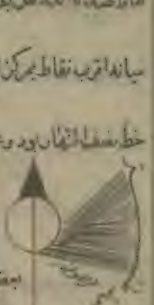

او اگر در نصف مغرب کوفته باشند بر نصف ظل مقیاس باشد ول
و بر استقامت آن خطی بر سطح موزون اخراج کنند و میان خط دایرها
رسم کنند و ابتدا از نقطه تقاطع آن خط و محیط دایره یعنی آن نقطه که
در جهة افتاب بود محیط دایره را بیست و شش قسم متساوی کنند
پس بقدر سه قسم مشرقی یا مغربی ابتدا از نقطه تقاطع مذکور طرف
جنوبی بشمرند اگر افتاب در بروج شمالی بود بطرف شمالی و اگر در
بروج جنوبی بود بانجا که منتهی شود خطی از مرکز دایره بالا کشند خط
اعتدال بود و همچنین بر خط نصف النهار و اگر افتاب از سمت مشرقی
یا مغربی بود ظل بمیزان خط اعتدال باشد و چون خط نصف النهار و
خط اعتدال یکی از این دو وجه استخراج شود بر نقطه تقاطع ایشان
دایرة رسم کنند چنانکه مقاطع هریک شود و لاجرم آن دایره بسبب
تقاطع خطین بر تواریم چهار قسم متساوی شود بشکل بیست و نهم تا

اصول پس هر توسیطی زان ربعی باشد از محیط دایره بعد از ان هر ربعی
را بشود قسم کنند تا مجموع دایره بیست و شصت قسم متساوی شود
دایره را دایره هندسه خوانند و لاجرم چنانکه سطح او در داخل
در سطح افق حتی است محیطش با محیط او بواسطه اتحاد مرکزین
توانی باشد بقوه شکل هشتم از ثالثه اصول
و بعضی بجهة سهولت عملی دوازده السطحین بسازند و دایره
هندسه را بران رسم کرده خط نصف النهار و خط اعتدال و تقسیم
بیست و شصت کار عمل کنند و ازاو بسطح موزون وضع کنند بنحوی
که خط نصف النهار هریک با خط نصف النهار اندیکری با خط
اعتدال هریک با خط اعتدال اندیکری منطبق شود و این صفحه را
خوانند و دایرة هندیه بعضی مجهولات استخراج توان نمود چنانکه
شمة از ان بعد ازین معلوم شود انشاء الله تعالی و چون طالع یا غروب افتاب

بر منتصف ظل مقیاس راستقامت و خطی اخراج کنند تا دایره را
قطع کند در دو نقطه مقابل ازان دو نقطه را که در جهت آفتاب
بوده و بین طلوع مطلع دانند و بین غروب مغرب و آنگه بعد دو نقطه از این
دایره که واقع باشد میان مطلع یا مغرب آفتاب و خط اعتدال اندکی
جانبی که اقرب نباشد اول سمت شرقی و آن سمت مغرب باشد و آن
الم و اگر منتصف ظل طلوع یا غروب بر خط اعتدال منطبق باشد
آفتاب را سمت شرقی یا مغرب نباشد مثل در وقت نهضت من منتصف
ظل مقیاس راستقامت و خطی اخراج کنند و لامحاله دایره را در دو
نقطه مقابل قطع کنند و از نقطتین آن نقطه که در جهت آفتاب بحق
نقطه سمت نباشد و بمذهب جمهور قوسی که واقع باشد این دایره
میانه نقطه سمت و خط اعتدال از جانبی که اقرب از آن نباشد قوس
سمت باشد و آن قوس که واقع باشد میان او و خط نصف النهار را

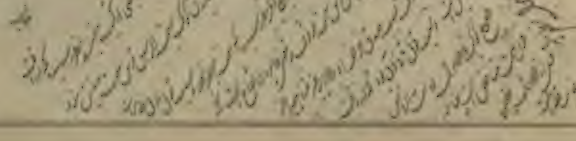

جانبی که اقرب از آن نباشد تمام سمت و بعضی اول را تمام سمت و
ثانی را سمت گفته اند پس اگر منتصف ظل بر خط اعتدال منطبق باشد
آفتاب را بقول جمهور سمت خود و بقول بعضی سمت اول و ربع دور بود
و از اقسام نباشد و اگر بر خط نصف النهار منطبق بود عکس بود یعنی
بقول جمهور سمت ربع دور بود و از اقسام نباشد و بقول بعضی سمت اول
بود و اگر ظل معدوم باشد آن حالت نقطه سمت متعین باشد و نه
قوس سمت و کیفما اتفق سمت وجود نبود و جمیع این قسمی که مذکور شد
شبیه باندیشی که اندازه افق را خود پیش خود کل النظیر و محقق نماید
که سمت شرقی و مغرب و قوس سمت قمر را بین فجرین معلوم تواند کرد
هرگاه که شعاع آفتاب مقدار قوتی باشد که ادراک ظل مقیاس کند
بر سطح سوزن توان کرد لیکن این اعمال در آفتاب تحقیق قریب بحق
و الله اعلم فصل هر وقت که ظل مقیاس بغایت قصیر رسد از اظل منعدم

النهار وهي زمان ما بين طلوع الفجر الصادق وغروب الشفق وقت افتتاح نماز پنجگانه
النهار بود و منتصف ظل بر خط نصف النهار منطبق باشد و بعد
از آن شروع در زوال کند و قدم بر ظل باقدام قیاس کند و مقیاس ظل
گاهی هفت قدم کند و ظل ما خوذ از آن مقیاس را اصابع نامند و
گاه یازده قدم و ظل ما خوذ از آن مقیاس را اصابع نامند و
اگر مقیاس ظل نبود بسبب آنکه اقتدا بدان وقت بر بعضی دانسته
دران دو وقتی زوال موجود نباشد و چون ظل مقیاس بعد از نهایت
قصر شروع در زیادتی کند یا بعد از تعلم شروع در صعود نماید
اول وقت نماز پیشین باشد و چون دو قدم بر قدر زوال زیاده شود
آخر وقت نافله پیشین باشد و چون چهار قدم بر قدر زیاده شود آخر
وقت نافله عصر باشد و چون هر یک مقیاس شود سوی قدر زوال آخر
وقت پیشین باشد و چون دو برابر مقیاس شود سوی قدر زوال آخر

وقت فضیلت عصر باشد و دیگر مجهولات از ظل مقیاس معلوم توان
کرد که ایراد آن بتطویل منجر است باب دیگر را استخراج خط نصف
النهار بود و منتصف ظل بر خط نصف النهار منطبق باشد و بعد
از آن شروع در زوال کند و قدم بر ظل باقدام قیاس کند و مقیاس ظل
گاهی هفت قدم کند و ظل ما خوذ از آن مقیاس را اصابع نامند و
گاه یازده قدم و ظل ما خوذ از آن مقیاس را اصابع نامند و
اگر مقیاس ظل نبود بسبب آنکه اقتدا بدان وقت بر بعضی دانسته
دران دو وقتی زوال موجود نباشد و چون ظل مقیاس بعد از نهایت
قصر شروع در زیادتی کند یا بعد از تعلم شروع در صعود نماید
اول وقت نماز پیشین باشد و چون دو قدم بر قدر زوال زیاده شود
آخر وقت نافله پیشین باشد و چون چهار قدم بر قدر زیاده شود آخر
وقت نافله عصر باشد و چون هر یک مقیاس شود سوی قدر زوال آخر
وقت پیشین باشد و چون دو برابر مقیاس شود سوی قدر زوال آخر

قطب معدل النهار دایره افق از جانبی که قرب آن نباشد بر آن
قطب ظاهر و معدل النهار در آن بلد شمالی باشد چنانکه در آن
سکنه عرض آن بلد شمالی بود والا جنوبی و فصل مشترک میان
سطح قطاع آن قوس و سطح عرض هر عرض بلد باشد چه شبه است
بقوس مذکوره دایره عظیمه که بیت را مرکز و حت راس بلد
مفروض کند و آن را دایره حت قبله خوانند و نقطه تقاطع این دایره با
افق آن بلد از آن تقاطع که در جهة مکه بود نقطه حت قبله است
آن بلد و فصل مشترک میان سطح افق حتی و سطح این دایره را خط
حت و چون آفتاب سطح این دایره رسد قوس ارتفاع او را ارتفاع
حت قبله گویند و لاجرم چون اساس محراب را قوسی فرض کنند
عظمه از خط حت قبله سهم آن قوس کرده باشد بر آن سهم منصف آن قوس
و چون مصلی در قیام باشد تا مقابل عورة باشد بر آن خط و چون بسجده

کند بر محیط ارضیه باشد که ما باشد بمابین قدمین مصلی و موضع
سجود او وسط خانه کعبه و مخفی نماند که در ما موضع کعبه را مکه
مقاطر باشد دایره حت قبله و نقطه حت آن متعین نشود و
قوسی از افق بلد که واقع باشد میان نقطه حت و نقطه شرق
یا مغرب یا اعتدال هر کدام اقرب باشد قوس حت قبله بود و قوسی هم
از افق مابین نقطه حت قبله و نقطه شمال یا جنوب هر کدام
اقرب باشد انحراف حت قبله باشد پس هر یک از قوسین مذکورین
تمام یکدیگر باشند بعد از تصدیم این مقدمات چون خواهند که
قبله بلدی را بدانند معلوم کنند تفاوت طول مکه و طول
بلد که آن را مابین الطولین گویند بگیرند و همچنین تفاوت عرض بلد
و مکه که آن را مابین العرضین گویند و ما طول و عرض بعضی از بلاد
مشهوره یاد کنیم تا رجوع بدین نباید کرد و چند قوله

اگر بلد عدیم العرض باشد طول مکه بجای ما بین العرضین و اگر

عدیم العرض بود عرض مکه بجای ما بین العرضین منظور باید داشت

و اگر عرض جزوی باشد مجموع عرض بلد و عرض مکه بجای ما بین

العرضین بود پس از تقاطع خط نصف النهار و دایرهٔ هندیه ابتدا

کرده بقدر طول مکه از اجزاء دایره بطرف شرقی بشمرد اگر بلد

عدیم الطول بود یا بقدر ما بین الطولین اگر طول بلد کمتر از طول مکه

باشد و از بن موضع مکه بطرف شرق نباشد و بطرف غرب بشمرد

بقدر ما بین الطولین اگر طول بلد بیشتر باشد و از بن بلاد مکه

بطرف غرب بود انجا که منتهی شود خطی مستقیم موازی خط نصف

النهار بانجا بکشند و لا محاله ان خط قایم مقام فصل مشترک بود میان

افق بلد و دایره صغیره که موازی دایره نصف النهار ان بلد باشد

و همچنین که بعد جنبها بقدر ما بین الطولین بود اگر بلد غربی طول بود

یا بقدر طول مکه اگر عدیم الطول بود از تقاطع خط اعتدال و دایره

هندیه ابتدا کرده بطرف شمالی بقدر عرض مکه شریف اگر بلد هذیم
العرض باشد یا بقدر مجموع العرضین که عرضش جنوبی بوده یا بقدر تفاوت
العرضین اگر عرضش شمالی بوده و کمتر از عرض مکه چه این صورت اگر بلد
مذکور طول شمال بوده اگر عرضش شمالی بوده و بیشتر از عرض مکه از نقاطع
مذکور بقدر مابین العرضین بطرف جنوبی و بشرق بلد مکه دایره مانند
و بطرف جنوبی باشد تا آنکه منتهی شود بخط مواز خط استوا که
کشیده و لامحاله ان خط قایم مقام فصل مشترک بود میان افق و قطع
صغیره که مواز خط دایره اول ممر ساکنان بلد باشد بحیثیتی که بعد جزء ما
بقدر مابین العرضین باشد اگر عرض بلد شمالی بوده یا بقدر مجموع
العرضین اگر جنوبی بوده یا بقدر عرض مکه اگر عدیم العرض بوده و لابد
این دو خط یکدیگر را قطع کنند بر نقطه که در جهت مکه باشد و اول
قایم مقام جهت راس مکه داشته بدون او مرکز دایره خطی اخراج کنند

که بنقطه مذکوره گذشته محیط دایره رسد خط سمت قبله بود چه
اگر اخراج او الی غیر النهایه فرض کنند ما باشد بجهت راس مکه
و چون مصلی بر ان خط ایستاده از طرف مرکز دایره متوجه ان نقطه
شود مقابله مکه باشد و توضیح ازین دایره که واقع باشد میان خط
جنوب قبله و خط اعتدال یا خط مختلف النهار از نقاطی که اقرب باشد
باشد اول خورس جنوب قبله و ثانی خورس انحراف قبله باشد و مابجه
تمثیل چهار شکل اوردیم تا ناظر از راه تفکر بصیرت بود اول بجهة بلدی
که طول و عرض او هر دو کمتر از طول و عرض مکه باشد و مثل حرمی
دار الملک جشه دویم بجهة انکه طول و عرضش هر دو زیاده باشد
مثل دار السلطنه اصفهان سیم انکه بجهة طول زیاده و عرضش کمتر
باشد مثل سراندیب چهارم انکه عرضش زیاده باشد و طول کمتر مثل
دمشق دار الملک شام و تمثیل انکه عرضش جنوبی بوده یا عدیم العرض اگر

طول شهری از طول مکه بود شکل اول باشد اگر چنین بود شکل ثالث و اگر اصل

و برانند مستقیم مخفی نماناد که با نظر بفهمت قبله معلوم کرده

نمی‌تواند شد حقیقی چه بنای این طریق بر آنست که دایرین صغیرین

بهمت الراس مکه گذرند و حال آنکه میگذرند دائما تا آنجهة انکه

دایره نصف النهار مکه میشود در نقطه ان معدل النهار که قطعا

طول مکه است پس بهمت راس مکه نتواند گذشت بلکه بهمت راس

مکه دیسانه سطح این دایره و سطح دایره نصف النهار بلد بماند اما

ثانی از جهة انکه تماس مداری میشود از مدارات بهویه که بهمت

راس مکه میگذرد بر نقطهٔ تقاطع ان مدار با نصف النهار بلد پس

بهمت راس مکه نتواند گذشت بلکه بهمت راس مکه دیسانه سطح این دایره

و دایره اول بهوت واقع شود یا بر سطح دایره اول بهوت یا خارج از سطحین بطرف

قطب ظاهر اما آن بلد علیم العرض باشد بهمت راس مکه نتواند گذشت بواسطه

انطباق دو مدار بهمت راس مکه لیکن بر حسب طول بهوت بهمین یکدایره کافی

باشد کما لا یخفی علی الناظر فی الاشکال تنبیه انچه گفتیم معلوم میشود

وسیدالفضلا و زین العلمی میرزا فاضم خان بلدی جدید بیل وضع نموده که
الاان جدول خط اقل بنوعی اخراج توان کرد که قایم مقام سمت باشد
موازی نصف النهار بلد که بمحت راس مکه گذرد و تا بی رود سمت
ثانی خط بحصول نتواند رسید کما عرفت لیکن در بلاد عدیم العرض مقصود
حاصل شود اصل چون فصل طول بلد بر طول مکه مزدجر بود یا بیشتر
یا تقاطع نصف نهار نصف النهار بلد یا معدل النهار مقدم باشد در
تقاطع نصف نهار نصف النهار مکه یا معدل النهار بود جزء یا اکثر
این طریقه با انکه تقریبی است دوان بلد مشتبه نکرده و این ظاهر است و

از محققین درین دو صورت حیلتی در استعلام مطلوب کرده اند و آن
چنان است که خط موازی بخط اعتدال را از طرفین اخراج کنند پس اگر
تفاوت بین الطولین ربع دور باشد از تقاطع مغربی خط اعتدال و
دایره هندیه در صورت اول عودی بر خط موازی اخراج کنند و از
تقاطع شرقی در صورت ثانی وضع عود ثانی مقام راس مکه باشد از
مرکز دایره خطی بالفاکشند سمت قبله باشد و اگر بلده در بین حال
عدیم العرض بود تمام عرض مکه کمان شصت و هشت جزء ثانی است
قوس اخراف بود از نقطه شمال پس از تقاطع شمال خط نصف النهار
و دایره هندیه ابتدا کرده در صورت اول بمقدار قوس بلاد را اخراج
دایره بطرف مغرب و در صورت ثانی بطرف شرقی بشمار ابتدا کرده
شود انگه کرده این خطی بالفاکشند سمت قبله بود و این تحقیق است لهذا
اگر تفاوت بین الطولین از ربع زیاده بود از هر دو نقطه تقاطع خط

نصف النهار ابتدا کرده بقدر تفاوت مرکوز تا جزء دایره مشرقیه
در صورت اول بطرف مغرب و در صورت ثانی بطرف مشرق الی آنکه
ستهی شود بین النهایتین بخطی مستقیم وصل کنند و لاعالة آن خط
تقاطع کند با خط مواری بخط اعتدال بر نقطه‌ای قایمه نقطه تقاطع
قایم مقام جهت باشد از مرکز دایره خطی با آنجا کشند خط
جهت قبله بود و چون معلوم شد مرکز دایره و استقامت آن خط بایستد
تا جهت مکه معلوم شود و هو المطلوب و تمثیل صورتین آنکه بیاید این دو شکل که
جملة تفاوت طولین بقدر ربع و اکثر از ربع رسم شده توان نمود

انچه در باب تفاوت طولین بقدر ربع و بلاد قدیم العرض مذکور
شد بین شکل ابراز کردیم تا آسان باشد و آن شکل اینست فصل

چون بلاد و مکه متفق الطول
باشند آن بلاد را از مکه قوس
انحراف باشد و قوس جهت کوچک است
آن بلاد ربع دایره و خط نصف النهار بعینه خط جهت قبله باشد
پس از مرکز دایره بر جهت خط نصف النهار روی شمال باید کرد و اگر
بلد جنوبی بود یا عرض شمالی او کمتر از عرض مکه باشد مثل صفای
یمن و روی جنوب باید کرد و اگر بیشتر باشد مثل اندلس روم و ابیل
این همه و این عمل تحقیقی است لیکن مثال ما اینجا عرضی است فصل
اگر تفاوت طولین نصف دایره بود مثل مغرب و بغداد یکدایره نصف
النهار باشد پس در این حال اگر عرض بلد شمالی بود یا عرض جنوبی باد

کنند از عرض مکه باشد سمت قبله در طرفی خط نصف
النهار بود از مرکز دایره و اگر عرض جنوبی او زیاده باشد از عرض
مکه سمت قبله از مرکز دایره در طرف جنوبی خط نصف النهار
بود و اگر عرض جنوبی او مساوی عرض مکه باشد انجا بود که
سمت قبله معین نباشد پس بهر طرفی که مصلی توجه کند روا
مکه باشد و این مذکور است تحقیق است مثال چون عرض بلد
مکه در مقدار و جهت متفق باشند مثل انکه مغرب و بلاد هند
تقریبا کوشیار و بعضی از متقدمین مثل ابرخس و ابن الاعلم گفته
اند که خط سمت قبله بر بسیط خط مشرق و مغرب باشد یعنی مکه و
بلد در تحت یک دایره اول مصور باشند و این خطاست زیرا که بلاد
متساوی العرض در تحت یک دار باشند ان مقدارات بوسیله شود تحت
یک دایره اول مصور بلکه مکه در شمال دایره اول مصور بلد در

زیرا که هر نقطه که فرض کنند بر دایره اول مصور خط سمت القدم بر
بعد او از معدل النهار اقل است از بعد سمت الراس هم از معدل
النهار پس اگر دایره مذکوره بسمت مکه گذرد لازم اید که عرض بلد
با انکه موافق عرض مکه است مخالف باشد هف و این شکل چنین
انچه گفتیم توان نمود
سمت قبله
هند بر طریق تفاوت

پس در این نوع بلاد
بطریق دایره
خواهش بیشتر باکرده
مثال استعلام سمت قبله و عرض شهرین مختلفت چه دان
موضع شرقی و مغرب و جنوب و شمال متحقق نشود پس ممکن است
باب حیلتی کرده با رضاء حوادث فلکیه مثل خسوفات تا این مقصد
برده اند و دان چنان است که چون حدوث خسوفی در وقت معین معلوم
باشد بعد ازمان مبدا ان خسوف از نصف النهار مکه استخراج کنند

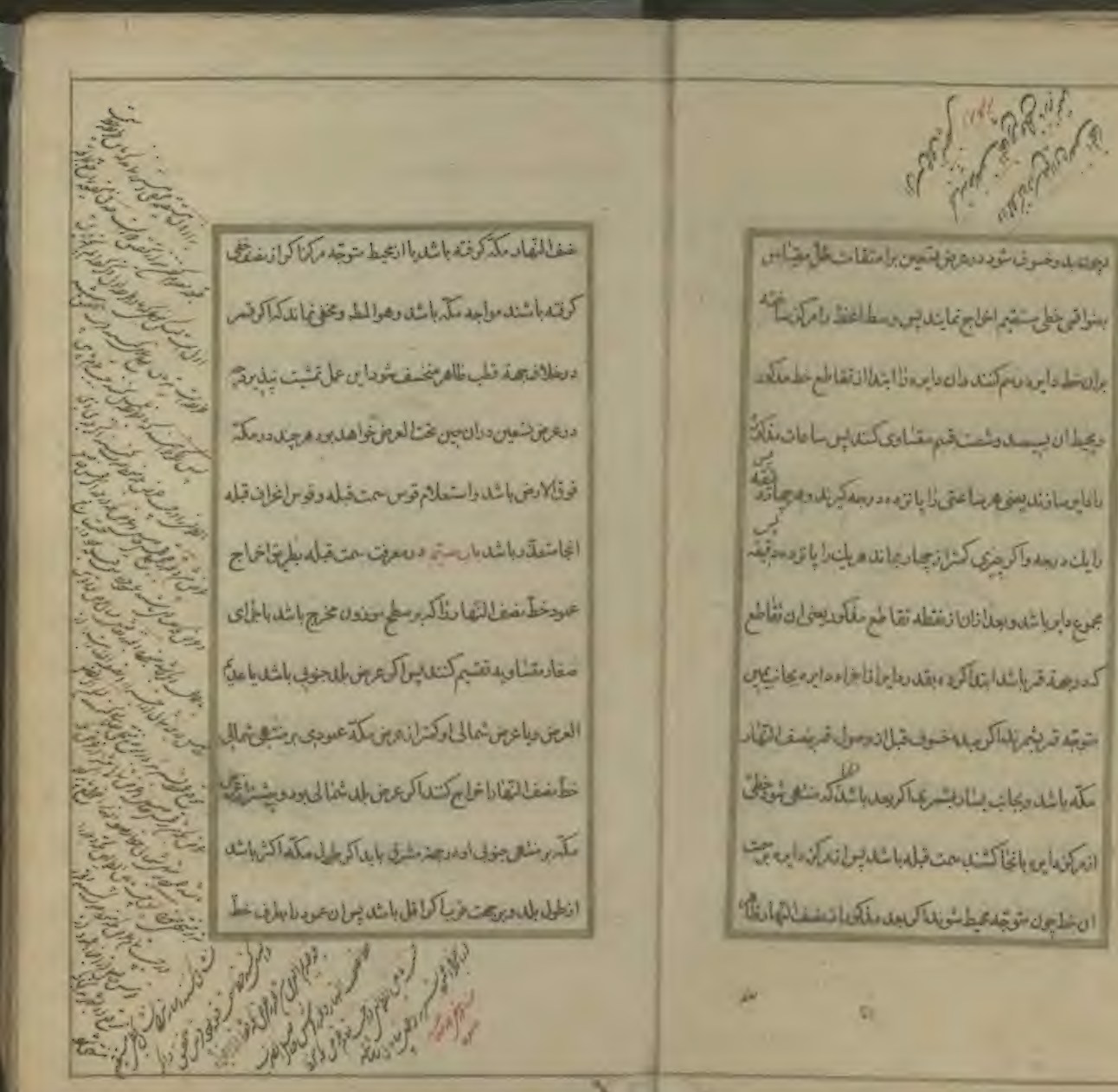

نصف النهار همان اجزای صفار متساویه ابتدا از موضع او تقسیم
کند از همان موضع بقدر مجموع العرضین اگر بلد جنوبی العرض باشد
یا بقدر عرض مکه اگر عدیم العرض بود یا بقدر ما بین العرضین
اگر شمالی العرض بود از اجزاء نصف النهار بشمرد تا بجائی که منتهی
شود نشان کند و هم از همان موضع یا بقدر بین الطولین از اجزاء
صعود بشمرد تا بجائی که منتهی شود نشان کند و ما بین هر دو نشان
بخطی مستقیم که هر اینه در قبله باشد وصل کند خط سمت قبله بود
چون از تقاطع این خط و نصف النهار بر استقامت این خط بایستند
مواجه مکه باشند و چون هر بین تقاطع را مرکز ساخته دایره تمام
کنند قوسی که محصور میان هر دو خط خواهد افتاد مکبر بود و فضل مقدار ربع
دایره بر قوس سمت قبله و هر عمل از اعمال سمت قبله که در این
هندیه تقریبا او تحقیقا جاری شده در این طریق نیز جاری باشد

و هر چه متعذر است اینجا بیان متعذر بوده چه سال هر و طریق فی
الحقیقه یکیست و چهار شکل طریق اول را باین طریقه مجمله تمثیل
نقل کردیم تا ناظر را مؤید باشد و بالله التوفیق و علیه التکلان

فصل چون فضل طول بلد بر طول مکه اکثر از نود جزء بود یا
تقاطع نصف ظاهر نصف النهار بلد با معدل النهار متقدم باشد
بر تقاطع نصف ظاهر نصف النهار مکه یا معدل النهار با کثر
از نود جزء و بین حال تفاوت طولین را از نصف دور کره مدور شناسد
است بیرون دهند و باقی را قایم مقام تفاوت مذکور داشته

طریق مذکور از آخر آمده بشرحه و عمل بپایان رسانند باب چهارم
در استخراج سمت قبله باستعانت آلات قیاس از جمله طریق تحریر سمت
قبله از آن تحقیقا معلوم میشود و مشاوالیه در رتبهٔ هندیه
متعذر است کرچون آفتاب بهفت درجه و چهل و هفت دقیقه جوزا
باشد بیست و دو درجه و سیزده دقیقه سرطان خویش کند بست
راس مکه بر سمت چنانکه اشخاص را بر هیچ جهت مثل نیفتد پس در
روزی که بر یکی از بن دو حدی رسد درجه او را مدار سطرلاب بر خط
نصف النهار نهند و بقدر ما بین الطرفین مری را بعرق نوالی از جانب
مجرم حرکت دهند اگر طول مکه کمتر باشد از طول بلد والا بین
خلاف نوالی پس ملاحظه کنند کدام درجه بر کدام مقطع ارتفاع
افتاده آن ارتفاع را در بقدار درجت معلوم کرده محفوظ دارند
پس بی عضاده تا بر ارتفاع مطلوب نهاده انتظار کشند تا آنوقت

که آفتاب از ثقبهٔ علیا بر ثقبهٔ سفلا افتاد در آنوقت منتصف ظل
مقیاس سمت مکه باشد پس چون بر استقامت ظل متوجه آفتاب
باستند مواجه مکه باشند و هوالعلم فصل اگر اسطرلاب بسمت
باشد حاجت بانتظار نباشد پس سمت ارتفاع کدری بعد از حرکت
بالجمله واصل شده معلوم کنند درجه آن از شرق و غرب و جنوب و شمال
باشد و تمام اتمت بگیرند حاصل قوس انحراف سمت قبله باشد و جهت
انحراف بجهت سمت ارتفاع بود پس ارتفاع شمالی خط نصف النهار
بادایره هندیه ابتدا کرده اگر انحراف شمالی بود و از ارتفاع جنوبی
اگر جنوبی بود بمقدار انحراف بطرف شرقی بشمرند اگر قوس انحراف شرقی
باشد و بطرف غربی اگر غربی باشد انجا که منتهی شود از مرکز دایره
خطی بانجا کشند سمت قبله بود چون از مرکز دایره بر استقامت آن
خط باستند مواجه مکه باشد فصل اگر اسطرلاب حاضر نباشد

مابین الطولین را باساعات کند یعنی هر یازده درجه از آن را ساعتی
گیرند و هر درجه را چهار دقیقه و مجموع را محفوظ دارند پس اگر
طول بلد کمتر از طول مکه باشد محفوظ را از ساعت منتصف النهار بلد
نقصان کنند و بقدر آنچه باقی ماند از طلوع آفتاب بپیشه ساعت
باتجهان یا دیگر آلات مصنوعه قبامیه به پیمایند چون منتهی شود
منتصف ظل مقیاس مساعت مکه باشد و اگر طول بلد بیشتر از طول
مکه باشد آن قدر که منتصف ظل مقیاس بر خط منتصف النهار منطبق
باشد بمقدار محفوظ بپیمایند چون باتمام رسد منتصف ظل مقیاس
مساعت مکه باشد چون بر استقامت ظل متوجه آفتاب باشد قبله
مکه باشد لیکن مخفی نماند که از بعضی آلات حصول مطلوب تقریبی باشد

فصل چون مابین الطولین از نصف قوس نهار جزئین مذکورین در
بلد مطلوب التحت زیاده باشد آنجا این عمل بعکسی شود چه آفتاب

در آنجا قدمی الافق باشد و نصف قوس نهار جزئین در بلاد شمالی اکثر
فاضل بود بر ربع دور و هر چند عرض بلد بیشتر باشد فضل مذکور
بیشتر بود و در بلاد عدیم العرض بقدر ربع بود و در بلاد جنوبی
العرض کمتر از ربع و هر چند عرض بلد درین جهة بیشتر باشد فضل
اربعه بیشتر بود فصل اگر اوقات وفا نکند تا آنوقت که آفتاب با
الجزئین مذکورین دسد احد الجزئین را از منطقة البروج در اسطرلاب
سمت وسط السماء نهند پس مری راس الجدی را بقدمتا بین
الطولین بجانب شرق حرکت دهند اگر طول بلد اقل از طول مکه باشد
و بجانب مغرب حرکت دهند اگر اکثر باشد پس ملاحظه کنند که جزء
مذکور بر کدام دایره واقع است آنرا و دایره جیوت و ازان جهت معلوم
کرده از ربع دور نقصان کنند باقی قوس اخراف قبله باشد پس بنوعی
که مسطور ذکر یافت دایره مقنطره از اخراف خط سمت قبله بیرون

از بلد و هو المطلوب در استخراج سمت قبله بطریق حسابی که در
زیجات مسطور است و این طریق از سایر طرق اقرب بتحقیق لیکن
اشکالست چه مبنی است بر اصابت کبره بجویبه پس ما اولا زیج سلطانی
بعبارتی موضع نقل کرده ایراد نمائیم تا اگر کجی بر حساب اهل تنجیم
مطلع و انرا مرمزیج مستحضر باشد او را تا کرده و ستوری باشد
و رجوع بکتب عمل نباید کرد بعد ازان مخفی نماند که نسبت بلد با مکه
از پنج قسم خالی نبود اول انکه در طول موافق باشند دوم انکه تفاوت
الطولین کمتر از ربع بود سیم انکه ربع باشد چهارم انکه زیاده از ربع
باشد و کمتر از نصف پنجم انکه نصف باشد و در قسم اول و پنجم فقه
سهل فکر یافت و در قسم سیم و بلد استوائی بجهت تحریر و زیادت افتاد
اتفاق مایلد جیب عرض مکه را و جیب عرض بلد مخط ضرب کنیم و حاصل
را در جیب ظل قوس کنیم و بر جیب تمام ان قوس جیب عرض مکه را

مخط قسمت کنیم طارح قسمت جیب اغراف باشد از نقطه شمال
در قسم دویم و چهارم جیب مابین الطولین را در جیب تمام عرض
مکه مخط ضرب کنیم و حاصل را بجدول جیب مقوس کنیم تمام ان
محفوظ اول باشد پس جیب عرض مکه محفوظ اول مخط قسمت
کنیم و از جدول جیب قوس خارج برگیریم و محفوظ دویم حاصل پس
اگر مابین الطولین از ربع در کمتر باشد و عرض بلد شمالی بود
یا مابین الطولین از ربع در زیاده بود و عرض بلد جنوبی بود
محفوظ دویم را بر تمام بلدانی زائیم حاصل محفوظ سیم باشد و اگر مابین
بین الطولین از ربع کمتر بود و عرض بلد جنوبی بود یا مابین الطولین
از ربع زیاده بود و عرض بلد شمالی تفاضل میان محفوظ دویم
و تمام عرض بلد محفوظ سیم بود پس جیب محفوظ سیم را در جیب
محفوظ اول ضرب کنیم و قوس ان محفوظ چهارم بود پس اگر مابین

الطولین کسر از ربع بود و عرض بلد شمالی باشد یا انکه عرض بلد جنوبی
بود لیکن فصل تمام عرض بلد را بود بر محفوظ دوم یا انکه سایر الطولین
از ربع زیاده بود و عرض بلد شمالی و فصل محفوظ دوم را بود بر
تمام عرض بلده دین سه صورت محفوظ چهارم را از ربع دور فضا
کنیم و در غیر این سه صورت محفوظ چهارم را بر ربع دوا فزاییم ما
بیان بلد معروض و مکه حاصل آید پس جیب تمام محفوظ اول با تو جب
مسافه بخط قسمت کنیم خارج قسمت جیب اخراف باشد از دقیقه
شمالا کرده و قسم دوم بلد جنوبی بود یا محفوظ ستیم دین قسم زیاده
از ربع باشد و از نقطهٔ جنوب اکرده و قسم دوم بلد شمالی بود
محفوظ ستیم کسر از ربع یا انکه در قسم چهارم بلد جنوبی بود محفوظ
ستیم کسر از ربع دین دو قسم هر کاه محفوظ ستیم ربع دو باشد
اخراف نیز ربعی دو بود و در جمیع اقسامی که اخراف باشد اکر

طول بلد زیاده از طول مکه باشد و زیادتی کسر از نصف دور
اخراف غریب باشد و اکر طول بلد کسر از طول مکه باشد با
زیادتی طول او بر طول مکه زیاده از نصف دور بود اخراف شرقی
باشد و شارح زیج نوعی دیکر احتراز ازین ایراد نموده اما چون شهود
بیان اهل حساب این عمل بود ما ترک نکردیم و اینجا که ذکر
کردیم بر اثین هندسیه اقامت کرده اند لیکن ایراد آن مناسب
مطولات است **فصل** چون این عمل اهل حساب در کمال
مشقت و اشکال است و فضلا عن غیرهم ما قوس اخراف
اکثری از بلاد مشهوره را باین سوامره استخراج کرده
بجهت استخلاص ناظر در جدول ثبت کردیم و باستعانت قوس
اخراف نوعی که قبل ازین مذکور شد ازدایره هندیه
که هست قبله بیرون آورده آسان باشد و جدول اینست

فصل بقوت انحراف از دایره هندیه سمت قبله معلوم
کردن اسهل است والا منجمان انحراف را از ربع دور
نقصان کرده قوس سمت حاصل کنند وازان حساب
نسبج یا سهل اسطرلاب ارتفاع استخراج کنند چون
آفتاب بان ارتفاع رسد ظل مقیاس سمت مکه
باشد وداستن ان وقت بالآلات ارتفاعیه باشد لیکن
در بعضی بلاد که سمت داخل در ما بین المشرقین یا مابین
المغربین بوده در بعضی ایام آفتاب بارتفاع مذکور
نتواند رسید پس دران ایام باین نهج سمت قبله معلوم
توان کرد وما ارتفاع سمت قبله قصبه جنابذ را بحسب
مواضع آفتاب استخراج کرده در جدول ثبت کردیم تا بالات
قیاس دران قصبه بسیط در وقت حاصل توانکرد جدول آنست

فصل دایره عظیمه ارضیه بر وسط دو بلد توان کشید
کاتبین فی اولی اکثر ما وذوسیوس وفوجی که واقع
باشد ازین دایره بین البلدین از جانبی که اقرب بآن
نباشد مسافت باشد میان آن دو بلد وظاهر است که
این مسافت بتقدیری است که در طریق بینهما شارع
رود وهاد ونجاد مطلق بود وما مسافت میان بلاد
مشهوره ومکه که در ضمن استخراج انحراف قبله
معلوم کرده ایم بحسب درجات وفراسخ ارضیه
در جدول ثبت کردیم ورساله را بدان ختم کنیم
والله الهادی علی سواء الطریق والموصل الی مقام التحقیق

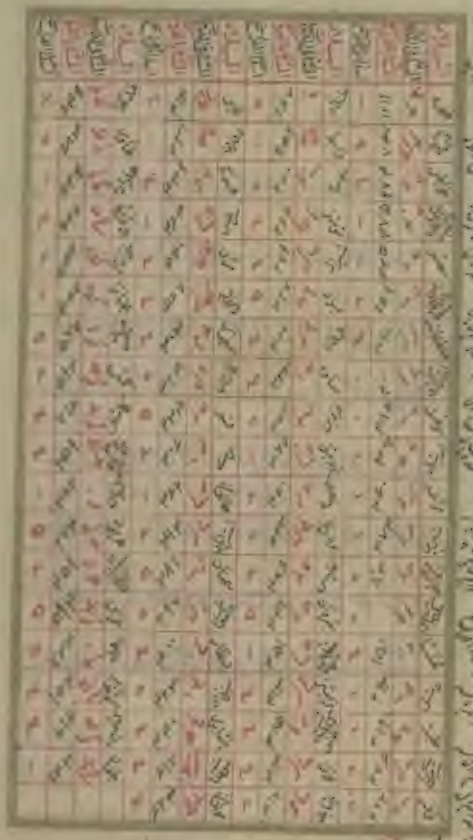

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه
محمد وآله المعصومين اما بعد این قیود است سودمند
ارباب تعلیم و تعلم را که در حین مذاکره محتاج
جلیل القدر عظیم الشان ابراهیم خان ایده الله
بصنوف الطاف ایزدی بر زبان خامهٔ حقیر علی رضا عباسی
گشته امید که طالبان کمال را ازان حظی کامل

نصیب شود قوله مروی فی کل من التسمیة والتحمید
روایت شده از پیغمبر صلی الله علیه وآله که فرمود
کل امر ذی بال لم یبدأ فیه ببسم الله فهو ابتر
یعنی هر امری ذی بقدری که ابتدا کرده نشود در آن
ببسم الله ناتمام و بی چیز است و همین مضمون نیز
روایت شده در حمد و چون بحسب ظاهر توهم تنافی
میشود میانهٔ مقتضای این دو حدیث زیرا که اگر
ابتدا ببسم الله کرده شود بحمد ابتدا نخواهد بود و اگر
بحمد ابتدا کرده شود ببسمله نخواهد بود و لهذا
مصنف خود سؤال کرده که چگونه میانهٔ این دو حدیث
موافقت بهم رسانند قوله محمول علی الحقیقی اه بدانکه
مراد از ابتدای حقیقی آنست که چیزی دیگر بر آن مقدم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه
محمد وآله المعصومين اما بعد اين نمود لسعودند
ارباب تعليم و تعلم را كه در حين مذاكره محاورهم
جليل القدر عظيم الشان ابراهيم خان ايده الله
بصوف الناپيد بر زبان خامهٔ حقير علي رضا جاري
گشته اميد كه طالبان كمال را از آن حظي كامل

نصيب شود قوله صلى الله عليه وآله كل امر ذي بال لم يبدأ فيه ببسم الله فهو ابتر
يعني هر امري ذيقدري كه ابتدا كرده نشود در آن
بسم الله تا تمام و بي چيز است و همين مضمون نيز
روايت شده در حمد و چون بحسب ظاهر بينهم تنافي
ميشود ميانهٔ مقتضاي اين دو حديث زيرا كه اگر
ابتدا ببسم الله كرده شود بحمد ابتدا نخواهد بود و اگر
بحمد ابتدا كرده شود ببسمله نخواهد بود و لهذا
محشي خود سؤال كرده كه چگونه ميانهٔ اين دو حديث
موافقت بهم رسانند قوله محمول على الحقيقي و بدانكه
مراد از ابتداي حقيقي آنست كه چيزي ديگر بر آن مقدم

باشد نسبت بمقصود اما چیزی دیگر بران مقدم باشد
و مراد از ابتدای عرفی آنست که در عرف او را مقدم
گویند خواه چیزی بران مقدم باشد یا نه و از اینجا
گفته اند نسبت میانهٔ ابتدای حقیقی و ابتدای
عرفی عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر ابتدای
حقیقی ابتدای عرفیست و عکس لازم نیست چه ابتدای
اضافی را در عرف ابتدا میگویند و حال آنکه ابتدای
حقیقی نیست و همچنین نسبت میانه ابتدای اضافی
و عرفی عموم و خصوص مطلق است بواسطهٔ آنکه هر
ابتدای اضافی باشد عرفی هست و در ابتدای حقیقی
ابتدای عرفی نیز هست و اما ابتدای اضافی نیست
و از اینجا ظاهر شد که ابتدای عرفی در دو فرد دارد یکی

حقیقی و یکی اضافی و نسبت میانهٔ ابتدای اضافی
و حقیقی تباین است زیرا که اگر حقیقی آنست که ابتدای
بر ماقبل نباشد و اضافی بنا بر تفسیر مذکور آنست
که بران امری مقدم باشد اما اگر تفسیر کنند اضافی را
بآنکه مقدم باشد نسبت بمقصود اعم از آنکه چیزی
بران مقدم باشد یا نه نسبت میان آن و حقیقی
عموم و خصوص مطلق خواهد بود بسبب آنکه هر
ابتدای حقیقی بنا بر این ابتداء اضافیست بدون
عکس لیکن مراد از ابتدای اضافی در اصطلاح علما
معنی اولست و معنی ثانی بر میگردد بابتدای عرفی
و نمیتواند بود که مراد از ابتداء در حدیث نخستین
ابتدای حقیقی باشد زیرا وقتی ابتداء حقیقی میتواند

بوده که جایز باشد تقدم حمد بر بسم الله و تقدیم حمد
بر بسم الله در عرف اهل شرع و اطلاقات ایشان واقع
شده و قولنا الحمد هو الثناء باللسان اه مراد از جمیل اختیاری
بنا بر مشهور صفات خوبیست که اختیاری صاحبش باشد
یعنی باختیار داراده از صاحبش ناشی شود و مراد از نعمت
ان خوبی باشد که در مفهوم ان تعلق بغیر معتبر باشد مثل
انعام و عطا و احسان و غیر نعمت ان خوبیست که در مفهوم ان
تعلق بغیر معتبر باشد مثل علم و قدرت و حیوة و غیرانها
و مدح ثنای بلسانست بر جمیل خواه اختیاری باشد
خواه غیر اختیاری و از اینجهت است که میگویند مدحت
الاثر او علی صفاتها خواه ان جمیل نعمت باشد و خواه غیر
نعمت پس نسبت دو میانه حمد و مدح عموم و خصوص

مطلق است و شکر در لغت فعلیست که دلالت کند بر تعظیم
منعم از ان حیثیت که منعم است خواه بلسان باشد خواه
بارکان و خواه بجنان باشد و در اصطلاح صرف العبد
جمیع ما انعم الله فیما خلق لأجله تحدید شده است یعنی
صرف کردن عبد است جمیع انچه خدا باو داده است در انچ
چیزی که خلق کرده است ان را خدای تعالی او را از برای
ان زیرا که هر عضوی از اعضای عبد را بواسطه چیزی
خلق کرده مثلا اینکه چشم را از برای این خلق کرده که نظر
در مصنوعات او کند و از انجا بی بمعرفت او ببرند و بدانند
حکمت او را و قدرت او را و غیر ذلک و زبان را از برای
ان خلق کرده که ذکر او کند و حرف خیر گوید و تعلیم
دهد مردم را هر امر صوابی که میداند نه از برای ثنا

وکذب وعلی هذا القیاس پس اگر عبد صرف اعضاء و
قوای خود را در آن امر کند که آن اعضا و قوا از برای
از برای آن مخلوق شده اصطلاحی خواهد بود و این
شکر را بجا نمیتواند آورد مگر ائمه دین و از اینجا فهم شد
که نسبت میانهٔ حمد لغوی و شکر لغوی عموم و خصوص
من وجه است ماده افتراق از جانب حمد اینجاست
که ثنا بر غیر نعمت باشد زیرا که در شکر لغوی معتبر است
که جمیل اختیاری باشد مثلا ثنا بر علم و قدم خدا حمد است
و شکر نیست و ماده افتراق از جانب شکر اینجاست که
نه بلسان باشد بلکه بارکان باشد مثل دست بر سر
گذاشتن از برای تعظیم یا بجنان باشد مثل اعتقاد
بخوبی کسی داشتن و مادهٔ اجتماع ثنای بر جمیل اختیاری

که نعمت باشد و همین نسبت است میانهٔ مدح و شکر
لغوی و مادهٔ اجتماع و افتراق همین است که مذکور شد
و شکر اصطلاحی بحسب تحقق اخص است از همه اینها زیرا
که هرگاه بفعل اید هم ثنای بلسان متحقق میشود و هم
عمل بارکان و هم اعتقاد بجنان تامل بعد از این بدانکه
بر تقدیری که مراد از جمیل اختیاری صفة خوبی باشد
که اختیار از صاحبش صادر شود چنانکه بنا بر مشهور
تفسیر کرده اند بیرون میرود بسیاری از افراد حمد مثل
حمد در برابر صفات ذاتیه واجب الوجود مثل علم و قدرت
و حیوة زیرا که امثال این صفات اختیاری واجب نیست
بلکه نزد محققین عین ذات واجبست و نزد بعضی که ذاتی
است لازم ذاتست و بیرون میرود حمد در برابر شجاعة

زید وحسنش شلا ومحتاج است داخل شدن امثال
این افراد در تعریف بنا وبلات بعید چنانکه مذکور شد
در مقام خودش پس اگر تفسیر کرده شود جمیل اختیاری
بصفت خوبی که منسوبست باختیار یعنی صاحبش مختار است
بجای جمیل اختیاری جمیل فاعل مختار اعتبار کرده
شود هم مدح بیرون میرود در تقدیر اعم بودن وهم
شامل جمیع افراد حمد میکرد بی تکلف زیرا که در هم
اضافه افاده کند وصف است بر جمیل فاعل مختار یعنی
ذکر صفة خوب که صاحبش ذی اختیار است وظاهر است
از ارباب تفسیر مثل امام رازی وعلامه نیشابوری
در تفرقه میان حمد ومدح چنین گفته اند که حمد مخصوص
است بجی یعنی بموجود ذی شعور وارادة ومدح از برای

حی وغیر حی هر دو واقع میشود ومتعرض اختیاری بودن
جمیل نشده اند ودر کتب لغت نیز اختیاری بودن جمیل
مذکور نیست دیگر بدانکه تفسیرات مختلفه از برای حمد
ذکر کرده اند وانچه معنی مذکور ساخته معتبرهست نزد
محققین دیگر باید دانست که مناسب مقام تحمید آنست
که الف لام الحمد را یا استغراق بگیرند یا جنس زیرا که
در هر دو صورت دلالت میکند که هر حمد که هست از برای
از برای خداست بنا بر استغراق ظاهراست وبنا بر آنکه
جنس باشد از انجهة که هر کاه حقیقة ومناهیة حمد از برای
خدا یتعالی باشد باید که جمیع افراد حمد از برای او باشد
والا لازم می آید که حقیقة حمد از جای دیگر یافت شود
در ضمن آن فردی که از برای غیر خداست فقط وصاحب

کشاف جلس ذا بحثرا استغراق میدانند و ظاهر او جلس
اختیار کردن همچنانکه میرید شریف علامه فرموده
اینست که چون لام تعریف در اصل موضوع است از برای
حقیقت و ماهیت پس مفاد او احتیاج بقرینه مقام ندارد
و همچنین افاده حصر اقرار میکند کنایة و کنایه ابلغ از
صریح است الحمد لله در اصل حمدت حمدا لله بوده فعل
حذف شده و حمدا که مفعول مطلق است بجای آن کذا
شد و بعد از دخول لام تعریف رفع یافته با بتدائیة
تا جمله اسمیه شود و دلالت کند بر دوام و ثبات و جمله
اسمیه مذکور نقل شده از خبری با نشائی زیرا که مقصود
از الحمد لله خبر نیست بلکه مقصود انشای حمد است
قوله الله علم علی الاصح آه بدانکه میانه علمای تفسیر

لغة لا فست که ایا لفظ الله علم است یعنی موضوع است
اولا از برای آن ذات مشخص که صانع عالم است یا علم نیست
بلکه در اصل از برای مفهوم کلی مثل معبود موضوع
است و بحسب استعمال مشهور شده در آن ذات کبی
که علم میدانند میگوید که اگر علم نباشد لازم می آید
که لا إله إلا الله افادهٔ توحید نتواند که در اینوقت
معنی او چنین میشود که نیست معبودی مستحق عبادت
مگر معبود بحق و معبود بحق کلیست و احتمال کثیرین
دارد پس اگر نمیدانند که معبود منحصر است در آن ذات
توحید ثابت نمیشود اما بر تقدیری که علم باشد اینقدر
دانند که نیست معبودی مستحق عبادت مگر آن ذات مشخص
که خالق عالم است و این مفید توحید است و جوابش

باینطریق گفته شده که این دلیل دلالت نمیکند بر آنکه
لفظ الله ان ذات مشخص مراد است درین مقام بسبب
استعمال اثنا بر اینکه موضوع باشد او لا دلالت نمیکند
و ازین دلیل هم نمیشود علیّة و انکه میگوید علم نیست
از جمله دلایلش یکی اینست که میگوید و فقهی چیزرا علم
ان ذات میتوان کرد که ان ذات بدون صفة تعقل
توان کرد زیرا که علم از برای ذاتست بی صفة و محال
که تعقل کند ان ذات ثانی ملاحظه صفتی از صفات
بلکه انچه تعقل کرده میشود صفات ان ذاتست و
جوابش چنین گفته که لازم نیست در علم ساختن انچی
از برای ان ذات تعقل ان ذات را نه از راه صفة
بلکه تعقل او از راه صفات کافیست و همچنین جواب

گفته شده که شاید ان ذات خودش وضع کرده باشد
ان لفظ را از برای خود و خودش تعقل ذات خود چنانکه
هست کرده بدون صفت لیکن چون هرچه هست علمی
دارد پس لازم نیست که آن ذات هم علمی داشته باشد
و لیکن صلاحیت علم بودن دارد در بیان اسمائی که
در شرع اطلاق بران ذات کرده اند لفظ الله استثنا را
که صفة بودن بانی اسماء مثل حی و رحمان و رحیم و غیره
اینها ظاهر است و همچنین در هر لغت ان ذات علمی دارد
چنانکه در فارسی یزدان و در ترکی تنکری پس میباید
که در این لغت هم این لغات علمی داشته باشد و دانسته
شد که علم بودن لفظ الله نه تراست از آسماء دیگر
بنابراین مختصی فرموده که در مذهب اصح علم است و از لفظ

اصح چنین فهمیده میشود که چنین نیست که مذهب
غیر علم باطل باشد بلکه مذهب علم بهتر است از غیر
علم قوله دلیلا لانه علی هذا الاجماع آه چون توده
علما ظاهر شده که تعلیق حکم بوصف مشعر است بعلیه
یا بمعنی که هرگاه حکمی را معلق سازند بوصف مثل
اینکه کسی بگوید تعظیم کن اگر عالم را به بینی مفهوم
که علت تعظیم علم باشد وچون الله موصوف است
از برای ذات مستجمع جمیع صفات کمال پس دلالت
بر مستجمع بودن جمیع صفات کمال دارد فی الجمله پس
محصول معنی الحمد لله چنین خواهد بود که حمد از هر کس
صادر شود منحصر است در حق آنکسی که مستجمع جمیع
صفات کمال است از این حیثیت که مستجمع جمیع صفات کما

بنا بر انچه مذکور شد که تعلیق بوصف مشعر است بعلیه
پس گویا گفته شد که حمد از برای ان ذات
بواسطهٔ انکه ان ذات مستجمع جمیع کمالات است پس
الحمد لله مثل دعوی باشد با دلیل و برهان ولا یخفی
لطفه یعنی مخفی نیست خوبی این حل و دقیق که از برای
الحمد لله کرده شد فی ل اذ لا یتصور الضلال بعد الوصول
الی الحق حاصل دلیل اینست که اگر هدایت دین ایه
بمعنی ایصال بمطلوب باشد دوست نیست زیرا که معقول
نیست کفر و ضلالت بعد از دریافتن ایمان و حال انکه
مضمون ایه بنا بر این تقدیر اینست که ما قوم ثمود را هدایت
کردیم یعنی بدین حق رسانیدیم و ایشان کفر را که عمی
کنایه از نوعی اختیار کردند بر طریق حق و مخفی در

حاشیه اش بر حاشیهٔ تهذیب علامهٔ دوانی بحث کرده
است که لازم که ضلال بعد از وصول متصور نیست
زیرا که ضلالت بعد از هدایت ممکن است که حاصل
شود با غوای شیطان چنانچه می بینم که مؤمن مرتد
میشود و جواب از این بحث انکه مراد از ضلال بعد الوصول
اینست که هر که را خدای تعالی هدایت کند و بسبب
هدایت او بحق واصل شود بضلالت نمی افتد و این سخن
از آیه کریمه وَمَنْ يَهْدِ اللّٰهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُضِلٍّ مستنبط است
پس بنا بر این انکسانی که مرتد میشوند هدایت حقیقی
نیافته اند و اگر نه از دین برنمی گشتند و شیطان اغوا
نمیکرد ایشان را چنانچه صریح آیه دلالت میکند
بر این و دلیل دیگر بر نبودن هدایت در این آیه بعضی

ایصال بمطلوب است که اگر در این آیه بمعنی ایصال
بمطلوب بود بایستی که قوم ثمود اول هم ایمان
آورده باشند و بعد از ان کافر شده باشند و حال
انکه چنین نیست بلکه انچه از تفاسیر و تواریخ مفهوم
میشود آنست که اکثر ایشان ایمان نیاورده اند و بعضی
که ایمان آورده اند دیگر اختیار کفر نکرده اند قوله والثانی
منقوض بقوله تع انک لا تهدی الخ چون کسی را میرسد
که بگوید هدایت در این آیه نیز ممکن است که بمعنی
ارائه طریق باشد و مراد این باشد که تو هر کس را
که از احبای خود را هنمائی میکنی در حقیقت تو نکرده
بلکه خدا یتعالی کرده است زیرا که جمیع اسباب
هدایت از اوست بروفق وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ

الله نکنی پس اگر بجای این ایه آیهٔ والله لایهدی القوم
الظالمین آورده شود بهتر است زیرا که خدای تعالی
راه حق را بجمیع بندگان نموده است لیکن جمعی ازیشان را
بیکسند و نجات می یابند و جمعی از فرط جهالت خیانت
می کنند و در ضلالت می مانند پس باید که هدایت
درین ایه بمعنی ایصال بمطلوب باشد تا در معنیش
خلل راه نیابد و درست شود اختصاص بغیر ظالمین
و یندفع کلا النقضین بانطریق که هدایت در
ایهٔ اول بمعنی راه نمایی ست و مفعول ثانی که الی
الحق باشد محذوفست و در ایهٔ ثانیه بمعنی ایصال
بمطلوبست و مفعول ثانی که الحق است محذوفست
و یقین است که نبی راهنمائی میکند اما بمطلوب

نمیرساند بلکه خدای بمطلوب میرساند دیگر انکه هر گاه لفظی
از برای معنی موضوع باشد منافات ندارد که در بعضی
مواضع استعمال کرده شود در غیر معنی موضوع له
مجازا و چگونه منافات داشته باشد و حال انکه مدار
محاوره و مکالمه برین است و در کلام مجید از اینقبیل
بسیار واقع شده است مثل یدالله فوق ایدیهم که
معنی حقیقی ید عضو مخصوص است و در اینجا بمعنی
قدرت پس بمجرد اینکه هدایت در هر یک ازان دو
مادهٔ مخالف یکی از قولین باشد منقض نمیشود هیچ
یک ازان دو قول زیرا که قایل اول را میرسد که بگوید
هدایت در اصل از برای ایصال موضوع است و در آیهٔ
اما ثمود فهدیناهم بمعنی ارائه است مجازا و همچنین

قایل ثانی را میرسد که بگوید در اصل هدایت بمعنی
ارائه است و در آیه إنّک لا تهدی محمول است بر ایصال
بمجاز و هیچ لفظی از الفاظ نیست که صحیح نباشد استعمال
در معنی مجازی پس ظاهر شد که این قسم نقضها در امثال
این مقام بی صورت است و در جواب از آنها محتاج بتکلفات
دور از کار کرده اند نیست چون ذکر آن جوابها و بیان
تکلف در آنها موجب تشویش ذهن مبتدی میشد لهذا
مذکور نکردید و بعضی از علما هدایت را بمعنی دلالت
بلطف تفسیر کرده اند و این تفسیر هم موافق استعمال
عرفست و هم مستفاد است از لغت زیرا که ائمه لغت
هدایت را تفسیر کرده اند بدلالت و ارشاد و آیه إنّک
لا تهدی همچنانکه بحسب ظاهر ناقض قول ثانیست

ناقض این قول نیز هست و جواب از این همان جوابیست
که از قبل قول ثانی گفته شد تدبر قول فمعناها
علی الاستعمال الأول هو الایصال منتقض میشود
این سخن باید گریه إنّا هدیناه السبیل إمّا شاکرا
و إمّا کفورا زیرا که اگر بمعنی ایصال بمطلوب باشد
لازم میاید ضلال بعد از وصول براه حق و ضلال
بعد از وصول باطل است چنانکه گذشت بلکه
حاصل معنی آیه باتفاق جمهور مفسرین اینست که ما
راه حق نمودیم انسان را لیکن بعضی شاکر شدند بسبب
قبول هدایت و وصول براه حق و بعضی کفور شدند بسبب
اعراض از راه حق پس هدایت در این آیه بمعنی ایصال
بمطلوب نیست و حال آنکه متعدی شده است بحرف الی

ثانی نیز بنفسه قوله وهذا کنایة عن الطریق المستوی
وجه اینکه متنی وسط طریق را کنایه از طریق مستوی
گرفته و بمعنی خودش حمل نکرده اینست که بنابر
تعلق هدایت بطریق معنی کلام مجمر و متعارف
تراست زیرا که در عرف میگویند هدایت کرد فلانی
راه را و نمیگویند هدایت کرد وسط راه را قوله
وهذا مراد من فسره آه چون مولانا جلال دوانی
در حاشیهٔ خودش برین رساله سواء الطریق را
بطریق مستوی و صراط مستقیم تفسیر کرده است
واز ین تفسیر چنین فهمیده اند که او سواء را بمعنی
استواء گرفته است واستواء که مصدر است بمعنی اسم
فاعل حمل کرده واضافه اش بطریق اضافه صفت

بموصوف اعتبار کرده است الهدایت کرده اند که
سواء الطریق بمعنی وسط طریق موصل بمطلوب
چنانکه ظاهر متعارف اهل عرفست وهیچ تکلفی
ندارد پس تفسیرش بطریق مستوی که مستلزم تکلفات
دور است خوب نیست مخفی نزوای دفع بحث مذکور
فرموده که کسی که تفسیر کرده است سواء الطریق را
بصراط مستقیم وطریق مستوی مرادش اینست که
سواء الطریق کنایه از صراط مستقیم وطریق مستوی
زیرا که لازم دارد وسط طریق موصل بمطلوب
صراط مستقیم را و برعکس پس ذکر لازم کرده است
وملزوم را خواسته وکنایه نیست مگر ذکر لازم و
ارادهٔ ملزوم قوله بحصول البراعة الظاهرة آه زیرا که

یکی از طریق نقل الا بری علم منطق است و دیگر کلام
پس مناسب هر دو قسم کتاب میشود بخلاف ثانی
که مناسبت بعلم کلام تنها و مراد از براعه در اینجا
ذکر کلامیست در دیباچه که مناسب است بطلب
کتاب داشته باشد قوله والاول اقرب لفظا بواسطه
انکه درین هنگام لفظ دیباچه عامل خود که جعل
باشد واقع شده در وقتی که متعلق رفیق باشد مقول
رفیق است وحال انکه مقدم شده است برعامل خودش
یعنی بر لفظ خیر که مضاف بر رفیق قوله والثانی
معنی زیرا که در اول خالی از شایبه طلبی دیباچه
بواسطه انکه معنی آن چنین است که حمد خدائی را
که کرد اند از برای انتفاع ما توفیق را بهترین رفیق

پس

پس خامه در بقاء حمد خود را غایت فضل خدا کرده است
و این ناخوش است بخلاف ثانی که معنی او چنین میشود
که حمد خدائی که کرد اند توفیق را بهترین رفیق ما
قوله تجرد عن معنی الطلب زیرا که خدا تعالی طلب
رحمت نمیکند بلکه رحمت میفرستد بر بندگان پس در
اینمقام صلوة مستعمل است در رحمت که جزء معنی اوست
و استعمال لفظ در جزء معنی مجاز است و لهذا محشی
فرموده که مراد بها الرحمة مجازا قوله فان الرسالة فوق
مرتبة النبوة بدانکه این سخن بحسب ظاهر هیچ یک از این
دو وجه که محشی از برای اختیار صفة رسالت ذکر
کرده چسبان نیست پس نامربوط شود بوجه اول
باید وجه اول را توجیه کرد که اختیار کرده است

این صفة را نمیدانند صفات زیرا که لازم ذاتند و
صفات کمال را اما استلزامش صفات غیر نبوت را مثل
علم و عصمة و شجاعة و امثال اینها خود ظاهر است
زیرا که رسول باید که جامع کمالات نفسانی باشد
و اما استلزامش صفة نبوت را بواسطهٔ انکه رسالت
فوق نبوتست یعنی مشتمل است بر نبوت با زیادتی زیرا
که رسول اینست که صاحب دین و کتاب باشد و نبی
اعم از انست که دین و کتاب داشته باشد یا تابع دین
پیغمبر سابق باشد و هیچ صفتی مستلزم سایر صفات
کمال نیست حتی نبوت اما مستلزم نبودن صفة غیر
نبوت ظاهر است و اما مستلزم نبودن صفة نبوت
بواسطهٔ انکه رسالت فوق نبوتست پس اگرچه نبوت

صفات دیگر را لازم ذاتند اما لازم ندارد صفة
رسالت را که اعظم صفاتست و همچنین تا مربوط
شود بوجه ثانی باید که وجه ثانی را چنین توجیه
کرد که اختیار کرده است حق این صفة را بواسطهٔ
انکه در ان تصریحست بمرسل بودن که اعظم صفاتست
بخلاف صفات دیگر حتی نبوت که در اینها تصریح
بمرسل بودن انحضرت نیست تا تصریح نبودنه در
صفات غیر نبوت ظاهر است و اما در صفت نبوت زیرا
که رسالة فوق نبوتست پس لازم ندارد نبوت رسالة را
تا تصریح بان در قوة تصریح برسالة باشد دیگر
بدانکه رسال بمعنی فرستادنست نه بمعنی صاحب
دین و کتاب گردانیدن چنانکه ظاهرست از لغة

وتتبع مواضع استعمال چه در قرآن مجید وچه در غیر
قرآن پس در ارسله تصریحست بر رسل بمعنی فرستاده
شده نه بمعنی صاحب دین وکتاب لیکن کاه باشد که
ذهن در مقام نعت منتقل شود از ارسله بمرسل بمعنی
صاحب دین وکتاب پس اگر بجای لفظ تصریح در کلام
محشی لفظ اشعار مذکور میشد بهتر بود دیگر باید دانست
که انچه محشی در بیان معنی رسول ونبی ذکر کرده اکر
چه مشهور است در میانهٔ مصنفین وتصریح کرده اند با
صاحب کشاف ومیر سید شریف وجمعی دیگر از علما
لیکن مخالفت دارد باحدیث مشهور که ابوذر غفاری
روایت کرده از پیغمبر که فرموده نبی صد وبیست وچهار
هزار است واز انجمله سیصد وسیزده رسولند وصد

چهار کتاب بر ایشان نازل شده پس بنا بر ین حدیث
لازم نیست که هر رسول صاحب کتاب باشد وقطع
نظر از مخالفت باحدیث بیان معانی امثال این الفاظ
بدون سماع از شارع بواسطه یا بلا واسطه محض
دعویست وحق در تفرقه میان نبی ورسول چنانکه
در کتب احادیث از امام محمد باقر وامام جعفر صادق
روایت شده اینست که رسول باید ملک را معاینه ببیند
ونبی که نبوت بالهام ومنام دیدن وسماع صوت نیز
محقق میشود ودر معنی اولوالعزم نیز اختلاف کرده اند
بعضی از مفسرین میکویند که اولوالعزمان پیغمبرانند
که در امر نبوت ثبات قدم ورزیدند وجد وجهد نمودند
وبعضی میکویند انانند که در بلیه صبر کرده اند مثل نوح

که ملت‌ها از قوم خود از رکیک و تحمل نمود و ابراهیم که
در آتش رفت و اسمعیل که بذبح کردن فتاد و یوسف که
برستم اخوان و حبس دوزندان صبر کرد و ایوب که به بیماری
و مرضها تن درداد و خاتم النبیین که از جور کفار قریش و
جفای اهل خلش تنش نشد و از نام محمد باقر مرویست که
اولوالعزم پنج اند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و خاتم
النبیین و حق اینست که معصوم فرموده است قوله تعالی
یا هادی هدی الله زیرا که وقتی جایز است حذف لام از
مفعول له که بوده باشد مفعول له فعل فاعل فعلی که
معلل است آن فعل بمفعول له یعنی متحد باشد فاعل فعل
که عامل مفعول له است با فاعل مفعول له پس چون فاعل
ارساله خدا تعالی است هدایت را نیز باید هدایت خدا

اخذ کرده تا فاعل هر دو یکی شود و حذف لام صحیح
باشد قوله بل عن المفعول یعنی از مفعول ارساله که
عبارتست از پیغمبر و ذکر بل اشاره بآنست که حال
از مفعول مناسب است بقرینهٔ مقام نعت و دلالة له
هو بالاهتداء حقیق و بالاقتداء بلیق زیرا که این
دو فقره مناسب پیغمبر است که مفعول ارساله است نه
مناسب خدا تعالی که فاعل است قوله بمعنی اسم فاعل
زیرا که حال مفرد باید که محمول شود بر ذی الحال و صله
محمول نمیشود بواسطهٔ آنکه خدا تعالی در رسول هادی
نه هدایت و بمعنی اسم مفعول مناسب مقام نعت نیست
زیرا که چنین میشود معنی آن که حال کونی که پیغمبر هدایت
کرده شده است و شکی نیست که هدایت کردن کمال

انحصر نیست نه هدایت یافتن قوله مبنی للمفعول آورد
که اهتداء هرگاه مبنی از برای فاعل باشد بمعنی هدایت
قبول کردن است و بمعنی مناسب مقام نعت نیست بخلاف
مبنی از برای مفعول که بمعنی مهتدی به بودن است یعنی
هدایت یافته میشود بسبب آن و بمعنی مناسب است و او
اگر کسی گوید که وقتی مبنی از برای فاعل مناسب است
که مراد هدایت یافتن پیغمبر باشد اما اگر مراد هدایت یافتن
غیر باشد مناسب نیست زیرا که معنی کلام چنین میشود
که او بهدایت یافتن غیر یاد جیز است و بمعنی صفت
انحصر نیست پس چرا محشی این احتمال را ذکر نکرده است
جواب گفته میشود که چون ظاهر از اهتدا اهتدای آن
حضرت است زیرا که بر تقدیر اهتدای غیر محتاج است کلام

بتقدیر جار و مجرور تا صحیح باشد بواسطهٔ آنکه باین
تقدیر میشود که هو بالاهتداء به حقیق و نیز صفت
واقع شدن اهتداء دلالتی که مبنی از برای مفعول باشد
ظاهر بود بسبب معنی لهذا محشی متعرض این احتمال نشد
قوله حالین مراد فین آه باینطریق که هر یک را خالی
علحده اعتبار کنند از برای ضمیر مفعول در اوله و حذف
باشد باین نحو که اول حال باشد از ضمیر مفعول در اوله
و ثانی حال باشد از ضمیری که در حال اول است و استیناف
و نیست که از جمله بر سر خود اعتبار کنند که جواب
باشد از سؤال مقدر گویا که کسی سؤال کرده است که
چرا خدای تعالی او را فرستاده است از برای هدایت جواب
داده شده است که از برای آنکه او بمهتدی بودن مزاوار

قوله وقس علیهذا نورٌ آه بدانکه نور در اصل بمعنی
روشنی و پرتو است لیکن مناسب آنست که در حال
مفعول له بودن بمعنی روشن کردانیدن خدای تعالی
باشد تا فعل فاعل فعل معلل بر شود و درین هنگام معنی
کلام چنین میشود که صلوة بر کسی که فرستاده است
او را خدا یتعالی از برای روشن کردانیدن دلها را یا
راه نجات را یا امثال آنرا و در وقت حال بودن از خدای
تعالی و رسول هم بمعنی منور میتوان گرفت و هم بمعنی
مدبر امور و هم بمعنی مبین چیزها زیرا که لفظ نور بمعنی
هریک ازین معانی وارد شده است مجازا و بحمول بطریق
مبالغه نیز میشود مثل زید عدل یعنی از بس عدل است
گویا نفس عدالت قوله به متعلق باقتدا آه لایلیق آه

بدانکه لفظ اقتدا در کلام مع احتمال دارد که مصدر
مبنی از برای فاعل باشد و احتمال دارد که مصدر مبنی
از برای مفعول باشد بر تقدیر مبنی از برای فاعل مراد
اقتدا کردن آنحضرت نیست زیرا که نقص آنحضرت بلکه
مراد اقتدا کردن دیگرانست با آنحضرت و درین هنگام
متعلق جار و مجرور باقتدا مناسبست زیرا که معنی کلام
چنین میشود که اقتدا با آنحضرت کردن لایق و خوبست
نه اقتدا بدیگری کردن و شکی نیست در خوبی معنی
این کلام امّا اگر متعلق باشد بلیق معنی این کلام
اینست که اقتدا کردن لایق بآن حضرت و این نامناسبت
و ظاهر است نزد طبع سلیم مثلا هرگاه زید افضل ناس
باشد نمیگویند اقتدا کردن مردم لایق است بزید بلکه

بگویند اقتدا کردن بزید لایق است ولهذا محشی فرموده
است که به متعلق بالاقتداء لا بلایق فانه کمال لنا
لا له و بر تقدیر مبنی از برای مفعول جار و مجرور متعلق
باقتدا نمیتواند بود زیرا که اقتدا دین حالد بمعنی متقدی
به بودنست و صلاحیت متعلق بودن جار و مجرور ندارد
چنانکه ظاهر است بلکه متعلق است بلایق زیرا که معنی
کلام چنین میشود که مقتدا به بودن با مخصرت لایق است
و بدیگری لایق نیست و این معنی مناسب مقام نعت است
و هیچ ناخوشی ندارد و اگرچه کثیر الاستعمال مصدر و
مبنی از برای فاعل مرجح است مبنی از برای مفعول بودن
اقتدا لیکن مبنی از برای مفعول بودن اقتدا در فقره اولی
موید مبنی از برای مفعول بودن اقتدا است پس اگر محشی

اکتفا نمیکرد بودن اقتدا مبنی از برای فاعل بلکه هر دو
احتمال را متذکر میساخت بهتر بود والله یعلم قوله تقید
الظرف لقصد الحصر آه چون مقرر شده است نزد علماء
عربیه که تقدیم ما هو حقه التاخیر یفید حصر است و چون
جار و مجرور اینست که مؤخر باشد از متعلقش پس تقدیم
به بر اقتدا که متعلق اوست افاده حصر میکند و مناسب
مقام نعت نیز حصر است لهذا محشی فرموده است که تقید
ظرف بواسطه قصد حصر است دیگر بدانکه هر کامل
الذات بگویند اگر مقصود اینست که هیچکس پروردگار
بجز مکرر زید این حصر را حصر حقیقی میگویند و اگر
مراد اینست که زید در دار است و غیر نیست این حصر را حصر
اضافی میگویند پس اگر حصر مقصود در به الاقتدا یلیق

حقیقی باشد مستلزم اینست که اقتدا بغیر اخضرین کردن
لایق نیست بنا براین توهم میشود که اقتدا بائمه دین اخضرین
لایق نباشد لهذا حصری فرموده که اقتدا بائمه علیهم السلام
اقتدا باخضرینست در حقیقت زیرا که ایشان احکام دین
اخضرین را باتم بیان میفرمایند و بفرموده اخضرین
بایشان اقتدا میکند و اگر حصر مقصود اضافی باشد نسبت
بانبیای سابق اصلا توهم نمیشود که اقتدا بائمه لایق نیست
زیرا که معنی کلام چنین میشود که اقتدا باخضرین کردن
لایق است نه بانبیای دیگر پس درین هنگام انچه لایق
نیست اقتدا بسایر انبیاست نه اقتدا بائمه دین اخضرین بنا
برین حصری فرموده و یوید الحصر اضافی بالنسبة الی سایر الانبیا
قوله اصله اهیل بدانکه مفرداست در لغة عرب که اسما

تصغیر میکنند باین نحو که اول اسم را مضموم میسازند
و یای ساکن ماقبل مفتوحی را بعد از حرف دویم می افزایند
چنانکه حسن را حسین میگویند و جعفر را جعیفر و مقرر
شده که اگر منقلب شده باشد حرفی از حروف اسم بحرفی
دیگر در تصغیر اغلب حروف اصلی را اعنا میکنند و چون
تصغیر آل اهیل است دلالت میکند بر اینکه در اصل اهل
بوده است که قلب کرده اند هاء را بالف و فرق میانه آل
و اهل بحسب استعمال اینست که آل را استعمال در اهل
بیت اصحاب شرف و بزرگی میکنند و بس خواه شرافت اخروی
بخواه دنیوی و لهذا آل فرعون را نیز آل میگویند و اهل
را هم در دنی شرف استعمال میکنند و هم دون غیر دنی شرف
قوله فان المفاعل من الطرفین آمده بودن باب مفاعله از

طرفین باین جهت است که مفید اشتراک طرفین است در
حکم مثل قاتل زید عمرا که افاده میکند که زید قتال
کرد با عمرو و عمرو نیز قتال کرد با زید پس هر زید صاف
که مقاتل عمر است بکسر تا و همچنین بر عمرو صادق است
که مقاتل زید است بکسر تا و هر یک از زید و عمر که
مقاتل بکسر تا اعتبار کنند دیگری مقاتل بفتح تا خواهد
بود بالضروره پس هر یک هم متصف بمقاتلیه بکسر تا
و هم متصف بمقاتلیه بفتح تا باشد و چون مطابقه بین
ازواج مفاعله است پس هرگاه خبر و اعتقاد مطابق واقع
باشد بکسر با واقع نیز مطابق بکسر با خواهد بود و نیز
هم خبر و اعتقاد مطابق بفتح با خواهند بود و هم واقع چنانکه
ظاهر شد از مثال سابق و خبر و اعتقاد از این حیثیت

که مطابق بفتح است نام نهاده شده است بحق پس صادق
خبر و اعتقاد مطابق واقع است بکسر با و حق خبر و اعتقاد
مطابق واقع است بفتح با و کاه اطلاق میکنند صادق
و حق را بر معنی مصدری باین طریق که صدق را میگویند
و مطابق بودن بکسر با میخواهند و حق را میگویند و مطابق
بودن بفتح با میخواهند لهذا معنی مزبوره و قد یطلق
الصادق و الحق علی نفس المطابقة و المطابقة قوله
ای بلغوا اقصی مراتب الحق چون مدارج الحق جمعیت
مضاف بمعنی معرف بلام تعریف افادهٔ عموم میکند
لهذا معنی انرا حمل کرده است بر صعود بر جمیع مراتب
حق و فرمود که یعنی رسیدند باقصی مراتب حق زیرا
که صعود بر جمیع مراتب لازم دارد انرا قوله او مستفرقا نکر

ظرف مستقر بنا بر مشهور میانه نحویین آنست که متعلق
باشد بمقدر عام مثل زید فی الدار که متعلق است
بحصل یا حاصل و ظرف لغو آنست که متعلق باسد بمقدر
خاص مثل زید علی الفرس که متعلق است برکب یا راکب
امّا بنا بر آنچه میر سید شریف در حاشیهٔ کشاف تحقیق
فرموده ظرف مستقر آنست که متعلقش مقدر باشد خواه
عام باشد و خواه خاص و ظرف لغو آنچه متعلقش بلکه
باشد و خود متاخرین این اصطلاح معتبر است و از اینجاست
که محشی متابعت آنرا که خاص است در ظرف مستقر نکرده دیگر بدانکه معنی عبادت منه در بین هذکما
همچنانکه محشی فرموده آنست که دهند یا قصد عبادت
حق را بخبر ثابت و متحقق است و احتمال کذب ندارد

قوله من الغایات بدانکه مضاف الیه قبل و بعد
و امثال اینها از ظروف مثل فوق و تحت و قدام و خلف
گاه محذوف میشود در لفظ اگرچه مراد است و این
ظروف مقطوعه از اضافه را در این حالت غایات میگویند
زیرا که مضاف الیه غایة و انتهای کلام است و چون
در این هنگام محذوف شد پس این ظروف خود غایت کلام
شده اند قوله لسنا منسیا او منویا مثال اول در بعد
کان خیرا من قبل که در این مقام اصلا خصوصیتی مضاف
الیه قبل و بعد ملحوظ نیست بلکه غرض ترجیح نفس
بعداست بر قبل و مثال ثانی و بعد فهذا غایة تهذیب
الکلام یعنی بعد از حمد و صلوة که اگرچه مضاف
الیه مذکور نیست اما مراد است قوله فهذا القا امتاعلی

توهم اما آنچون مقتضی لفظ فای هذا در کلام مذکور نیست محتمل دو وجه خواهد بود ان فرموده که یا باعتبار توهم اماست که از حروف شرطست و فای جزا میخواهد باعتبار تقدیرش در کلام و هر دو وجه صحیح است اما ثانی بواسطهٔ انکه اعتبار توهم جایز است نزد علمای خود و هرچه کثیر الاستعمال باشد مثل آنکه لیس زید قایم بجز لفظ قایم باعتبار توهم بای زاید که در اکثر در سر خبر لیس درمیاید و چون ایراد لفظ اما در امثال اینمقام مطرد و شایع است پس اگر در این مقام نه مذکور باشد و نه مقدر و بتوهم ان لفظ فا مذکور باشد بجا باشد قوله وهذا اشارة الی مراتب الحاضر آه بدانکه اسم اشاره موضوعست از برای موجود

محسوسی که مشاهد باشد خواه از نزدیک خواه از دور و استعمالش در غیر محسوس مشاهد مجاز است پس در وقتی که شئ حضور حسی نداشته باشد و خواسته باشند که اسم اشاره را در ان استعمال کنند حضور عقلی ان شئ را نازل منزله حضور حسی میکرده اند و استعمال میکنند اسم اشاره را در ان چنین خواه انچیز موجود خارجی نباشد مثل اشاره کردن بمعانی حاضره در ذهن و خواه موجود خارجی باشد اما محسوس نباشد مثل اشاره بنفس ناطقه و خواه محسوس باشد اما مشاهد نباشد مثل اشاره کردن بشخص غایب و یکی بدانکه لفظ کتاب را اطلاق میکنند بر معانی مخصوصه که فهمیده میشود از الفاظ و نقوش مخصوصه مثل اینکه کتاب هدیه

گویند و معانی که فهمیده میشود از الفاظ و نقوش آن
کتاب میخواهند و گاه اطلاق میکنند بر الفاظ مخصوصه
که دلالت میکند بر معانی مخصوصه و گاه بر نقوش مخصوصه
که دالست بر الفاظ و معانی مخصوصه و گاه میگویند
و مجموع معانی و الفاظ و نقوش مخصوصه میخواهند و
گاه بر الفاظ و نقوش مخصوصه و گاه بر معانی و نقوش
مخصوصه چنانکه ظاهر شده این اطلاقات از تتبع موارد
استعمالات پس اشاره بکتاب اشاره خواهد بود بیکی
از امور سبعه که مذکور شد لیکن ظاهر درین مقام
یا معانی مخصوصه است یا الفاظ مخصوصه است و لهذا
محشی متعرض احتمالات دیگر نشده و وجه ظهور آنکه
غایت تقریب کلام را محمول ساخته بر مشار الیه هذا

وعلم

وکلام یا کلام لفظی است مثل لفظ زید قائم و یا کلام
نفسی است یعنی معانی مترتبه در ذهن چنانکه ظاهر
میشود در حالت تقریر و تحریر مسایل پس اگر مشار
الیه معانی مخصوصه یا الفاظ مخصوصه باشد لفظ
کلام مستعمل خواهد بود در یکی از دو معنی مستعمل
فیه خودش بی تکلف و اگر مشار الیه یکی از امور خمسه
باقیه باشد خالی از تکلفی نیست زیرا که اگر مجموع
معانی و الفاظ از لفظ کلام یا قدر مشترک از کلام
لفظی و نفسی خواسته میشود یا کلام لفظی و کلام
نفسی هر دو یا احدهما و بر هر تقدیر بی ناخوشی نیست
امّا بر تقدیر اول بواسطهٔ آنکه از لفظ کلام که مستعمل
است در احدهما قدر مشترک اراده نمودن خلاف

ظاهر است واما بر تقدیر ثانی زیرا که از یک لفظ دو
یک اطلاق دو معنی اراده کردن نزد ارباب لغت پسندیده
نیست خواه ان دو معنی هر دو حقیقت باشد یا احدهما
حقیقت باشد و دیگری مجاز واما بر تقدیر ثالث از برای
انکه هرگاه مشار الیه مجموع معانی والفاظ باشد سوق
کلام تقاضای ان میکند که از لفظ کلام احدهما فقط
خواسته نشود چنانکه ظاهر است نزد ذوق سلیم واگر
مجموع معانی والفاظ و نقوش باشد نیز مستلزم یکی از
تکلفات هست باز بادق زیرا که ظاهر است از غایت قدح
الکلام آنست که نقوش مشار الیه نباشد نه بتنهائی
و نه بعنوان جزئیت واز ایجا روشن شد ناخوشی مشار
الیه بودن ان دو امر دیگر یعنی معانی و نقوش والفاظ

و نقوش

و نقوش والفاظ و نقوش اگر کوئی که ازین تقریر چنین
فهمیده میشود که مشار الیه بودن نقوش تنها جایز است
اما ناخوش است وحال انکه صحیح نیست اصلا زیرا
که درین هنگام غایت هذیب الکلام هیچ مربوط نمیشود
جواب گفته میشود که نقوش را با الفاظ و معانی باعتبار
دلالت کردن برالفاظ بنحو اختصاص وعلاقه هست که
باعتبار ان اختصاص در عرف اشاره بان میکنند و وصفی
که حقیقتی از برای الفاظ و معانی نیست بان نسبت می
دهند مثل انکه اشاره بمابین دفتین میکنند و میگویند
این کتاب در نهایت فصاحت و این کتاب تمام در غلط
است و شکی نیست که مابین دفتین نیست مگر نقوش و
فصاحت نیست مگر صفة لفظ و انچه در غلط است

با معانیست یا لفظ و این در عرف شایع است قوله الا
وجود الالفاظ المرتبة ولا للمعانی بدانکه ظرف وجود
معانی ذهن است نه خارج ذهن چنانکه محقق شده است
والفاظ اگرچه ظرف وجودشان خارج است و در خارج
ذهن موجودی شوند لیکن بایکدیگر مجتمعه باقی نمیمانند
در خارج و لهذا اصوات و حروف از موجودات غیر قار الذات
یعنی غیر مجتمعة الاجزاء در وجود شمرده اند پس معانی
والفاظ مجتمعه مرتبه که شار الیه لفظ هذا است در ذهن
است نه در خارج خواه وضع و بیاید پیش از تصنیف باشد
خواه بعد از تصنیف و ظاهر شد که استعمال لفظ هذا
در امثال این مقام مجاز است نه حقیقت الله اعلم قوله
علی طریقة مجاز الحذف حذف مجاز است که اعراب محذوف را

بمذکور دهند مثل اینکه مضاف را حذف نمایند و
مضاف الیه را بجای ان گذارند و اعراب مضاف را
باو دهند مثل قول خدای تعالی وَاسْئَلِ الْقَرْيَةَ که
در اصل وَاسْئَلْ اَهْلَ الْقَرْيَةِ بوده است بدانکه بنا بر
مذهب بعضی از نحویین غایة تهذیب مفعول مطلق است
و بنا بر مذهب بعضی صفة مفعول مطلق محذوف است مثل
خیر مقدم و بدین تقدیر است که هذا مهذب قهذیبا غایة
تهذیب الکلام قوله لما فی لفظ التحریر آه تحریر بیانیست
که خالی باشد از حشو و زواید و بیان اعم است از انکه خالی
باشد از حشو و زواید یا نه و لهذا محشی فرموده که مستفاد
نکته است فی بیان المنطق والکلام بجای فی تحریر المنطق
والکلام بواسطه انکه در لفظ تحریر اشاره است بجانبی

عود بیان معوا زحشو و فواید قوله المنطق آلة قانونیة
آلة چیزیست که واسطه باشد میانه فاعل و مفعول
تا اثر فاعل بمفعول برساند مثل تیشه از برای نجار و
چون منطق واسطه است میان نفس ناطقه و ادراک
کسبیه لهذا آلة میگویند و قانون قواعد و قضایای کلیه
ایست که احوال جزئیات موضوع ان قضایا بان معلوم
میشود چنانکه خواهد آمد بتفصیل و چون منطق مشتمل
است بر قوانین کلیه لهذا آلة قانونیه میگویند و قانونش
نیز میگویند قوله والکلام هو العلم الباحث عن احوال
المبدء والمعاد یعنی علمیست که بحث میکنند دران از
احوال واجب الوجود و کیفیت معاد و احتمال دارد که معنی
تعریف این باشد که کلام علمیست که بحث میکنند دران

از احوال موجود باعتبار نشأ اول که عبارتست از حیوة
دنیا و باعتبار نشأ اخری که قیامت عبارت از انست
قوله علی نهج قانون الاسلام یعنی بطریقی که موافق
باشریعت پیغمبر داشته و باین قید حکمت بیرون میرود
زیرا که در علم حکمت مثابت برهان عقلی میکنند و
موافقت شرع منظور نیست لکن عطف علی الهذب بآء
واحتمال دارد که عطف بر نحو بر منطق باشد و درین هنگام
حاصل معنی عبارت چنین میشود که این کتاب در تحریر
منطق و کلامست و در تقریر اسلام است امّا مخفی نیست
که اگرچه مجب لفظ عطف بر نحو بر اقربیت امّا مجب
معنی عطف بر هذب بقرابت چنانکه رجوع بوجدان
شهادت میدهد و لهذا محشی ان را اختیار کرده است

قوله والاضافة فی عقاید الاسلام بیانیه آه انچه مفهوم
از کلام محققین خوب میشود اینست که هرگاه میان مضاف
ومضاف الیه عموم وخصوص من وجه باشد اضافه
بیانیست مثل خاتم حدید واما اگر مضاف اعم مطلق باشد
از مضاف الیه مثل شجر الاراک وعلم الفقه وغیر اینها
اضافه لامیست وعقاید اعم مطلق است از اسلام یعنی
نفس اعتقادات کالا بحتی پس اضافه لامی باشد مگر
اینکه گفته شود که مراد از اضافه بیانی درین مقام آنست
که مضاف الیه محمول شود بر مضاف وبیان آن باشد
خواه اضافه بسبب لام باشد وخواه بسبب من بیانی والعلم
عند الله بدانکه احتمال دارد که در کلام مصنف مضاف
محذوف باشد وباین تقدیر باشد که وقوع در عقاید اهل

الاسلام وبنا براین اضافه نیز لامیست دیگر بدانکه
ایمان را بین گاه اطلاق میکنند بر نفس اعتقاد والاقرار
بما جاء النبی را گاه اطلاق میکنند بر مجموع اعتقاد
بجنان عمل بارکان واقرار بزبان ونزد امامیه اعتقاد
بامامت اثنا عشر جزو ایمانست وبدون آن نجات ممکن
نیست قوله ویحتمل التجوز فی الاسناد چون نصر محمول
بر کتاب نمیشود زیرا که بمعنی بیانی آوردنست پس انرا
اول لا اول را بمعنی مبصر گرفته که اسم فاعل است تا حمل
صحیح باشد وثانیا حمل بر مبالغه نموده مثل زید
عدل واین قسم حمل را مجاز در اسناد میگویند زیرا
که اسناد در غیر موقع خود است ولفظ تذکر نیز محمول
میشود بر کتاب زیرا که بمعنی یاد آوردنست پس انرا

پس ازا بمعنی مذکر باید گرفت یا بطریق مبالغه
اعتبار باید کرد ولهذا فرموده که وکذا قوله تذکره
قوله او تفهیمه للغیر ظاهر کلام دلالت میکند این
کتاب تبصره است از برای معلم تنها از برای متعلم
تنها اما ممکن است که از برای هر دو باشد و معنی کلام
مصنف چنین باشد که گردانیدیم این کتاب را تبصره
از برای انکس که اراده تبصر داشته باشد نزد فهما
نیدن اعم از انکه فهمانیدن انکس باشد بغیر یا با
فهمانیدن غیر انکس را و اگر لفظ او در کلام محشی
از برای تردید باشد بعنوان مانعة الخلو شامل
این احتمال نیز خواهد بود نزد بتفهیمین معنی لا خذاه
چون تذکر بحرف من متعدی نمیشود زیرا که من با بعض

تذکر مناسبت ندارد چنانکه ظاهر است بنا براین احتیاج
دارد بتضمین امری که بمن متعدی شود مثل اخذ و
تعلم ولهذا محشی اعتبار کرده است اخذ را بالتعلم
در ضمن تذکر و تفهیمین انست که فعلی را اعتبار کنند
در فعلی یا شبه فعلی دیگر بحیثیتی که یکی اصل باشد
در یکی حال نزد فهذا ایضا یحتمل الوجهین انچه از کلام
محشی در حاشیهٔ خودش بحاشیهٔ علامه دوانی ظاهر
میشود اینست که بر تقدیر تضمین از برای مبتدیست
و بر تقدیر حال بودن از برای منتهی است اما محشی نماند
که بر تقدیر حال بودن از برای مبتدی نیز میشود زیرا
که معنی کلام چنین است که گردانیدم این کتاب را مذکر
از برای هر که اراده تذکر داشته باشد حالکونی که آن

کسی از صاحبان فهم باشد و صاحب فهم میتواند بود
که مبتدی باشد و میتواند بود که منتهی باشد چون
اختصاص بمعنی ندارد و چیزی که میتوان گفت اینست
که تذکره منتهی بیشتر مناسبت دارد و صورت اول
تفهیم اخذ و تعلم مانع بود که از برای منتهی باشد
لهذا از برای متعلم متعین شد و در صورت حال بودن
ما نفی نیست از برای منتهی بودن لیکن در این هنگام
کسی را میرسد که بگوید همچنانکه تذکره مناسب منتهی
است بصدر مناسب مبتدیست چنانکه محشی خود در
حاشیه تصریح نموده و ما نفی ندارد پس فقره اول با بستی
که از برای مبتدی باشد ثنها و حال انکه محشی از برای
هر دو تجویز نموده والله یعلم نور و فیما بعده ثلثه آمین

رفع

رفع وجر و نصب رفع بنا بر انکه خبر مبتدا محذوف
باشد و ما موصول باشد یا موصوف باشد و بر تقدیری
که موصول باشد باین تقدیر است که لا مثل الذی
هو الولد و بر تقدیری که موصوف باشد باین تقدیر
که لا مثل شیء هو الولد و جر باعتبار اینکه مضاف الیه
شیء باشد و لفظ ما در اینوقت زاید خواهد بود که
واقع شده در میانه مضاف و مضاف الیه و در نصبش
بیانه نحویین خلافت بعضی میگویند منصوبست
باعتبار اینکه لا سیما نازل منزله الاست در استثنا
و لفظ ما در اینصورت نیز زاید است و یا کافه از اضافه
و بعضی میگویند لفظ ما نکره غیر موصوفست و ما بعدش
منصوبست بتقدیر اعنی و مختار صاحب مغنی اللبیب

است که اگر معرف باشد نصبش جایز نیست و اگر نکره
باشد منصوبست بر تمیزیه و ما کافه است از اضافه زاد
القسم الاول عبارة عن احد معان سبعه والمنطق عبا
آ بدانکه کتاب و اقسام کتاب را در عرف بر هریک از
امور سبعه اطلاق میکنند چنانکه سابقا مذکور شد
و اسمای علوم مدونه در عرف بر هریک از معانی خمسه
اطلاق میکنند چنانچه ظاهر میشود از تتبع مواضع استعمال
مثلا میگویند فلان کس حکیم است و فلان کس نحویست
و مراد ملکه حکمة و نحو است یا بمعنی که کیفیتی حاصل
شده است او را که متوجه هر مسئله از مسایل ملکه
یا نحو که میشود مستحضر از ان مسئله می گردد و لهذا اگر
صاحب این ملکه مسایل را مستحضر نباشد از حکیم بودن

دگری

و نحوی بودن بیرون نمیرود و نیز میگویند فلان علم
کفرست و فلان علم حق و مراد تصدیق بمسایل انعلم
است کما لا یخفی و نیز میگویند فلان کس تعلیم نحوی
میدهد و نحو را بخاطر دارد مثلا و مراد نفس مسایل است
خواه تمام و خواه قدر معتد به و لهذا محشی فرموده که
قسم اول عبارتست از یکی از معانی سبعه و منطق عبا
رتست از یکی معانی خمسه راجحا و جدة العقل السلیم
مناسبا مناسب ملکه و علم تحصیل است یا حصول و مناسب
نفس مسایل بیانست زاد مقدمه بدانکه هم بکسر دال
خوانده شده و هم بفتح بنا بر اول مشتق است از قدم
بمعنی تقدم همچنانکه وارد شده است در کتب لغت و
بنا بر ثانی مشتق است از قدم متعدی چنانکه ظاهر یکر

بدانکه مذهب مصنف همچنانکه در مطول تصریح کرده
است مقدمه دو فرد دارد مقدمة العلم و مقدمة
الکتاب و مقدمة العلم امور یست چند است که موقوف
علیه شروع در سایل علمست مثل معرفة حد و غایت
و موضوع علم و مقدمة الکتاب پاره ایست از کتاب
که مقدمست بر مقصود بواسطهٔ ارتباط مقصود باو
و نفع او در مقصود و این هر دو خارج است از علم چنانکه
ظاهر و نزد میر سید شریف مقدمه در حقیقت یست
مگر مقدمة العلم و آن عبارتست از چیزی چند که موقوف
علیه شروع در علمست بر وجه بصیرة مثل معرفة حد
علم و غایت و موضوع و بر الفاظ و نقوش اطلاق مقدمه
باعتبار اینست که دالند بر مقدمة العلم و این قول اقرب

و بکلام قوم اشبه قوله رسم المنطق والحاجة اليه و
موضوعه بدانکه تصور بوجه ما از جملهٔ موقوف علیه
شروع در علم است زیرا که طالب مجهول مطلق بودن
ذی شعور محالست پس شارع در علم را ناچار است
از اینکه بیک نحوی ان علم را تصور کند و همچنین علم
بفایده ما نیز از جملهٔ موقوف علیه شروع است زیرا
که فاعل مختار بدون تصور فایده طالب را نمی پیشود
لیکن رسم علم و فایده مخصوص او موجب بصیرت در
شروع و باعث زیادتی سعی شارع است و فایدهٔ بیان
موضوع علم متمیز شدن او علم است از علوم دیگر
زیرا که هرگاه موضوع علمی متمیز گردد از موضوع علمی
دیگر آن دو علم نیز از هم ممتاز میگردند مثلا هرگاه

شخصی دانست که موضوع منطق معرف ومحث است
وموضوع نحو کلمه وکلام مسایل نحو ومنطق نزد او
مشتبه نمیگردد بلکه هر مسئله از مسایل این دو علم
را که ملاحظه مینماید پیدا نماید که از کدام یک از آن
دو علم است ومتغیر شدن علم نزد متعلم بین موجب
بصیرة در شروع است قوله العلم هو الصورة الحاصلة
آه بدانکه علم بر دو قسم است یکی انکه محتاج است
بحصول صورت معلوم بنزد او این قسم را حصولی میگویند
مثل علم نفس ناطقهٔ حیوان بحیوان ناطق وشجر وحجر
وغیر اینها از موجودات ودیگری انکه محتاج نیست
بحصول صورة مثل علم نفس ناطقه بخودش واین قسم
علم حضوری میگویند اگر گوئی که بیرون میرود ازین

تعریف افراد علم حضوری زیرا که ظاهر از صورت حاصله
اینست که صورت مغایر ذات خارجی عالم ومعلوم
نزد او مدرک باشد ودر علم حضوری چنانکه مذکور
شد صورتی در کار نیست جواب گفته میشود که مراد
ازین تعریف تعریف علم حصولیست نه مطلق علم تا فوات
باشد صدقش بر علم حضوری زیرا که غرض از منطق
نیست مگر عصمة از خطای در فکر وعلی که محتاجست
بفکر ونظر علم حصولیست وبس دیگر بدانکه محشی عند
در تعریف بجای فی اختیار کرده است تا بیرون نرود علم
نفس ناطقه بجزئیات مادیه بنا بر مذهب حکما که میگویند
صورت جزئیات محسوسه در خیال درمی آید نه در نفس
ناطقه زیرا که این صورتهای جزئیه اگرچه در نفس

ناطقه حاصل نیست اما نزد او حاصلست پس صورت
حاصله نزد عقل بر اطلاق صادق است فقد اختار مذهب
الحکماء. بدانکه تصدیق بمذهب حکیم اعتقاد بنسبت
تامه خبریست و تصور صورة حاصله ایست که غیر از اذعان
به نسبت باشد و تصدیق بمذهب امام مجموع تصورات
ثلث است با اذعان به نسبت و تصور صورت حاصله آن
که غیر مجموع تصورات ثلث و اذعان به نسبت باشد قوله
و اختار مذهب المتقدمین. بدانکه قدمای منطقیین را
عقیده آنست که قضیه که معروض اذعان و حکمست
مرکبست از سه چیز موضوع و محمول و نسبت و متاخرین
منطقیین را عقیده آنست که قضیه مرکبست از چهار
چیز موضوع و محمول و نسبت و وقوع نسبت یا لاوقوع

نسبت پس باعتقاد قدماء جزو اخیر قضیه که متعلق
اذعانست نسبتست و باعتقاد متاخرین وقوع
نسبت یا لاوقوع نسبتست و چون مصنف اذعان
را بنسبت متعلق ساخته است زیرا که کلمه است اذعان
للنسبة ظاهر میشود که نزد او مختار مذهب قدماست
و اگرنه بایستی که بگوید اذعان لوقوع النسبة تم آ
قوله سیشیر الخ الی ثلثة آه این کلام قرینه دیگرست
از برای انکه مختار مصنف مذهب قدماست زیرا که بمذهب
متاخرین اجزای قضیه چهارست پس اگر مختار مصنف مذهب
متاخرین بودی بایستی که اشاره بسه ثلثة اجزای قضیه
نکند بلکه بر جمیع ان اشاره بایست کرد و حال انکه در
اول بحث قضایا اشاره کرده است بانکه اجزای قضیه

سه تاست دیگر بداند که تصدیق آن اعتقاد ثابت جازم باشد
که بشکیات مشکلک زایل نگردد از اینجهت میگویند اگر
مطابق واقع باشد جهل مرکب میگویند اگر مطابق واقع
نباشد و اگر ثابت و جازم نباشد بلکه خلاف آن احتمال
مرجوحی داشته آن را ظن میگویند و گاه بیقین بدلیل
حاصل میشود مثل یقین بوجود واجب و گاه بتقلید مثل
اعتقاد بخبر انبیاء و اوصیاء کما فی التحصیل آه تحمیل نفی
نسبة خبریه است که تاثیر و نفوذ کند هر چند خلاف
آن نسبت ثابت باشد نزد عقل مثل خیالات شعریه
همچنانکه میگویند دل دریای آتش است و سیلاب اشک
عالم را بطوفان داده و امثال اینها و شک عبارتست
از تصور نسبت خبریه بحیثیتی که عقل در آن متردد باشد

و هیچ یک از وقوع و لا وقوع آن نسبت راجح نباشد بلکه
متساوی باشد نزد عقل دوم عبارتست از تصور طرف
مرجوح پس نسبة در این سه قسم اگرچه نسبت چیزی بچیزی
هست زیرا که قایل نمیتوان گفت که صادقست یا کاذب
اما مدرک باو نمیتوان اذعانی نیست زیرا که ادراک اذعانی
وقتیست که احد طرف نسبة راجح باشد یا بر جاهل جزم نزد
عقل بیقین و خواه نرسیده باشد مثل ظن و توهم الا اقسام
و فی الصمة آه چون در این مقام توهم میشود که اقسام
لازمست زیرا که اذعان باو اقتضا است و حال انکه در بحث
سوم متعذرست بقرینة مغلوب بودن قوله الضروره و الا
کتاب بالنظر بمفهوم آیه محتاج اشاره بدفع این توهم کرده
است و حاصلش انکه اگرچه اقسام از باب افتعالست

واصل در باب اقتعال لازم بود گفت لیکن در کتاب اذا
اللفة اقتسام بمعنی ضمة که سعد بست تفسیر کرده شده
است پس کلام صحیح است فراه فالمذکور فی هذه العبارات
صریحا هو انقسام الضروریة آ یدانکه صریح عبارت نه مذکور
که قسمة میکند تصور و تصدیق ضروریه و اکتساب نظریرا
پس ضروریه منقسم خواهد شد بضروریه در تصور و ضروریه
در تصدیق و همچنین اکتساب منقسم خواهد شد باکتساب
در تصور و اکتساب در تصدیق و ازینجا دانسته میشود
که هریك از تصور و تصدیق منقسم میشوند بضروریه و
اکتساب چنانکه ظاهر است و قول محشی دهی ابلغ و احسن آ
اشاره است بانکه بیان انقسام تصور و تصدیق چنانکه
مذکور شد بقول خودش که و یقسمان آ برات از انکه

بگوید

بکویند و یقسمان الی الضروریة والاکتساب بالنظر مثلا
زیرا که از امثال این عبارات انقسام صریحا فهمیده
میشود و از امثال عبارة متن کنایة و کنایه ابلغ است
از صریح دیگر بدانکه چون واضح شد که از قسمة کردن
تصور و تصدیق ضروریة و اکتساب را فهمیده میشود منقسم
شدن تصور و تصدیق پس تصور و تصدیق هم منصف
خواهد بود بقاسمیه و هم بمقسمیه پس تقسیمان باعتبار
انکه از باب افتعال است و اصل در آن باب لازم بودنست
مناسب وصف مقسمیه هم بود بخلاف یقسمان که همین
مناسب وصف قاسمیه است و پس پس ممکن است که وجه
اختیار کردن مصنف یقسمان را بر یقسمان بانکه یقسمان
احضر بود این باشد تدبر قوله کذا ارتکبه القوم آ ملخص لیل

بر این مطلب بطریقهٔ بعضی از محققین اینست که تصور
همه بدیهی نیست والا لازم می آید که در هیچ تصور محتاج
نباشد فکر تا بفکر و حال انکه محتاج است در بعضی مثل
تصور روح و ملک و همه نظری نیست والا لازم می آید
که هیچ تصور معلوم نشود بواسطهٔ انکه بنا بر این معرف
هم نظری خواهد بود پس محتاج باشد آن معرف بمعرف دیگر
و همین هکذا اگر بر نگردد موقوف علیه بموقوف خواهد بود
واسطه مثل اینکه تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو و تصور
عمرو محتاج باشد بر تصور زید و خواه بواسطهٔ واحد مثل
اینکه محتاج باشد تصور زید بتصور عمرو و تصور عمرو
بکر و تصور بکر بتصور زید و خواه بچند این واسطه چنانکه
ظاهر است پس بر هر تقدیر مستلزم دور است زیرا که توقف

شیء است بر ما یتوقف علیه و دور باطلست بواسطهٔ انکه
مستلزم تقدم شیء است بر نفس و تقدم شیء بر نفس باطلست
بالبدیهه و اگر بر نگردد بلکه الی غیر النهایه میرود باین
نحو که تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو و تصور عمرو
بتصور بکر و همچنین الی غیر النهایه پس جمیع تصورات
موقوف بر یکدیگر و همگی دور بندهم خواهند بود پس از کجا
تصوری حاصل خواهد شد تا حاصل شود تصور دیگر از آن
تصور و بالجمله عقل بدیهه حکم میکند که مادامی که جمیع
تصورات موقوف باشند بر یکدیگر الی غیر النهایه حاصل
نمیشود هیچ تصوری چنانکه مخفی نیست بر صاحبان نظر
مستقیم پس لازم می آید نبودن تصور مطلقا نزد عقل و حال
انکه بعضی از تصورات معلوم است مثل تصور حرارت و برودت

وامثال اینها و همین طریق گفته میشود در تصدیق و طریقه
مع بهتر است زیرا که بعد از رجعت استدلال لابد است
از دعوی بدیهیه در مقدمات دلیل کردن و الا مانع را
میرسد که بگوید مثلا این قول که هر تصور یا متفق
نظری باشند لانم می آید که هیچ تصور با هیچ تصدیق متفق
نشود و حال انکه معلوم است بنا بر جملهٔ تصدیقات پس بنا
بر فرض اول اطراف غیر معلوم خواهد بود پس محتاج باشد
بفکر زیرا که تا موضوع و محمول معلوم نشود تصدیق حاصل
نمیشود و بر تقدیر ثانی خودش نظری خواهد بود پس محتاج
باشد بدلیل و هر کاه مستدل ناچار باشد از دعوی بدیهی
بودن تصور یا تصدیق در مقدمات دلیل کردن پس دعوی
بدیهیه در اصل اقسام کردن در اقل مرتبه بهتر باشد

منها التحرز عن استعمال لفظ المشترک چون لفظ علم مشترک
میاند چندین معانی زیرا که در بعضی از اصطلاحات خاص
است بیقین و ظن و در بعضی مختص است بتصدیق چنانکه
معرف بتصور و در بعضی مخصوص است بتصور چنانکه معرف
بسیط و از اینجاست که عرفنا الله میگویند و علمنا الله نمیگویند
پس لفظ معلوم که مشتق است از ان نیز مشترک خواهد بود
معانی متعدد چنانکه ظاهر است و لهذا محتاج حکم باشتراک آن
کرده است مواهب فان الجزئی لا یکون کاسبا و لا مکتسبا غرض
اینست که جزئی از این حیثیت که جزئیست نه معرف واقع میشود
و نه معرف و اما اول بواسطهٔ انکه جزئی یا محسوس است
بحواس ظاهر یا بحواس باطن و از ترتیب محسوسات متعدده نه لعاشر
جزئی دیگر حاصل میشود و نه ادراک کلی چنانکه ظاهر است نزد

عقل سلیم و اما ثانی بواسطهٔ آنکه اگر مکتسب باشد محتاج
خواهد بود بمعرف و حال آنکه معرف نمی تواند بود
چنانکه گذشت و نه کلی زیرا که حکم کلی بکلی افادهٔ جزئیات
نمیکند بلکه عقل بجزئی صد هزار کلیات بر میکشد هر کاه جزئی
نه کاسب باشد و نه مکتسب پس فکر جاری نخواهد بود مکرر
کلیات و از لفظ معقول که مستعمل است در کلی و جزئی
اشاره باین معنی کرده میشود بخلاف لفظ معلوم زیرا که در
کلی و جزئی هر دو مستعمل است چنانکه فهم میشود نزد شیوع
استعمال دیگر بدانکه بتعریف متاخرین عدول کردن
سببی مقرر و ترجیح دارد بر تعریف مشهور زیرا که در تعریف مشهور
اعتبار امور کرده اند و چنین گفته اند که فکر ترتیب امور
معلوم است تا برای تحصیل امر مجهول و بنا بر این منتقض میشود

بتعریف

بتعریف بفصل تنها یا خاصهٔ تنها و احتیاج می افتد و تصحیح
تعریف بر تکلف و خلاف فهم است بخلاف قول متاخرین که بی تکلف
شامل جمیع افراد معرفست قولہ یعرف منها احکام جزئیات
موضوعها یا بطریقی که جزئی موضوع را موضوع صغری سازند
و وصف عنوانی موضوع قضیه را محمول صغری سازند و
قضیهٔ کلیه را کبری سازند و از انجا حکم جزئی موضوع ثابت
شود مثلا چنین بگوید که زید فاعل است و هر فاعل مرفوع است
و اطلاق قانون بر منطق بان اعتبار است که مشتمل است
قوانین کلیه پس از قبیل تسمیهٔ کل است باسم جزء قولہ اما
بواسطهٔ امر خفی و بدانکه مصدوجهی کثیر از متاخرین گفته اند
که مراد بعرض ذاتی آنست که لاحق شئ شود لذاته مثلا مدرک
امور غریبه از برای انسان یا لاحق شود بواسطهٔ امر خارجی

مثل تعجب که لاحق انسان میشود بواسطهٔ ادراک امور غریبه
یا لاحق میشود بواسطهٔ امر اعم از شیئ که جزو آن شیئ باشد
مثل حرکت که لاحق انسان میشود بواسطهٔ اینکه حیوان
و اعراض غریبه را بنابر سه قسم کرده‌اند یکی آنکه بواسطهٔ
امر اعم خارج از شیئ لاحق شود مثل حرکت که لاحق ناطق میشود
بواسطهٔ حیوان دویکم آنکه لاحق شود بواسطهٔ امر اخص از
شیئ مثل نطق که لاحق حیوان میشود بواسطهٔ انسان و ثالث
آنکه لاحق شود بواسطهٔ امر مباین مثل حرارت که لاحق آب میشود
بواسطهٔ آتش و باعتقاد قدما و طایفهٔ از متاخرین مثل
شارح مطالع و تابعانش هیچ بواسطهٔ جزو اعم عارض نمیشود
و لهذا در عرض ذاتی نیست و محقق طوسی بتبع دوانی و اکثر
شیخ بان فرموده و چنین گفته که باید در هر علم بحث کرد

از اموری که آثار و احوال موضوع آن علم باشد و عارض
بواسطه جزو اعم در حقیقت از آثار و احوال موضوع آن
علم نیست بلکه از احوال و احکام آن امر اعم است و چون محقق
شارح مطالع را اعتقاد صواب دانسته لهذا عرض ذاتی را
طوری تفسیر کرده که شامل عارض بواسطهٔ جزو اعم نیست قوله
کالتعجب اللاحق للانسان آه یعنی که تعجب عارض انسان نمی
شود لذاته بلکه از آنجهت که بواسطهٔ ادراک امور غریبه لاحق
انسان میشود چنانکه مذکور است و تصریح کرده‌اند بار بحقیقین
مثل بیع و غیره پس نیاز مثال از برای عارض لذاته آوردن
محتاج بنحوی از تکلف مثل اینکه از تعجب ادراک امور غریبه
خواسته شود که مبدء تعجب است دیگویدان که مراد از تعجب
در یفعل متعجب است زیرا که مراد از عارض خارج محمولست

واینچه محمول میشود متعجب است نه تعجب وذکر صدا واداء
مشق شایع ومتعارف است نزد ارباب این فن واز ثم ینسب
عروضه الی الانسان بالعرض والمجاز بدانکه واسطه همچنانکه
فهمیده میشود از کلام شارح مطالع وجمعی دیگر از محققین
بر سه قسم است واسطه در عروض وواسطه در ثبوت وواسطه
در اثبات واسطه در عروض آنست که عارض اولا وبالذات
عارض او شود وثانیا وبالعرض عارض دیگری شود مثل
انسان که واسطه است در عروض کتابت از برای حیوان چه
کتابت اولا وبالذات عارض انسان میشود وثانیا وبالعرض
عارض حیوان وواسطه در ثبوت آنست که واسطه باشد
برای ثبوت عارض خواه خود ش در عروض عارض واسطه
باشد چنانکه گذشت در مثال سابق وخواه نباشد مثل

نحرانه اضابع که واسطه است در ثبوت کتابت بالفعل از برای
انسان وخود ش صلاحیت اتصاف بکتابت ندارد وواسطه
در اثبات آنست که علة علم بشیء باشد مثل تغیر که علة علم
بحدوث عالم است وکاه باهم جمع میشوند در یک ماده مثل
انسان که هم واسطه در عروض وثبوت کتابت است از برای حیوان
وهم واسطه در اثبات زیرا که استدلال کرده میشود از انسان
بودن حیوان بر ثبوت کتابت از برای حیوان باینطریق که بعض
الحیوان انسان وکل انسان کاتب فبعض الحیوان کاتب وکاه
باشد که شیء واسطه در اثبات باشد اما نه واسطه در عروض
باشد ونه در ثبوت وآن در جائیست که از معلول دلیل گرفته
شود بر علة مثل آنکه از تب استدلال کنند بر تعفن اخلاط
واز انجا فهم شد که واسطه در عروض نداشتن شیء لازم ندارم

بدیهی بودن ثبوت ان شیء از برای موضوع بلکه بسیاری از
محمولات مسایل هست که واسطه در عروض ندارد اما احتیاج
ثبوتش از برای موضوع بدلیل مثل اناهی مقدار که عارض
جسم است لذاته لیکن ثبوتش از برای جسم بدیهی نیست بلکه
محتاج است بدلیل محقق نیز در واسطهٔ طریقهٔ شارح مطالع
دارد چنانکه ظاهر است از تعریفش عرض ذاتی را و در حواشی
دیگرش نیز تصریح نموده و اما انچه از کلام تمم و طایفهٔ دیگر
از متاخرین مثل صاحب قسطاس و غیره فهمیده میشود از انست
که واسطهٔ در عروض همان واسطهٔ در ثبوتست و بنابر طریقهٔ
شارح مطالع در بعضی مواضع مشکل میشود مثل متعجب
واسطهٔ در عروض ضحک گردانند و ازین قرار بایستی که
اتصاف انسان بضحک بالعرض باشد و اتصاف متعجب ضحک

بالذات و حال انکه انسان حقیقت معروض ضحک است چنانکه
ظاهر است بالبداهه و متعجب متصف است بضحک بالعرض پس
که مراد از متعجب مفهوم است نه ما صدق چنانکه تصریح
کرده اند بان محققین مثل میر سید شریف و غیره والا لازم
می اید که شیء خودش واسطهٔ در عروض باشد از برای خودش
و این محالست و شکی نیست که مفهوم متعجب مصداقیتا متصف
بضحک نمیشود مگر بالعرض و به تبعیهٔ حملش بر انسان و
همین طریق است حال در واسطه در عروض بودن او و الله اعلم
از برای تعجب و علی هذا القیاس دیگر بدانکه در هر علم احوالی
که بواسطهٔ امر اخص عارض موضوع میشود ثابت میکنند مثل
اینکه در نحو احوالی که بواسطهٔ اسم و فعل و حرف عارض کلمه
و کلام میشود بیان کرده می شود و همچنین در حکمهٔ طبیعی

که موضوع او جسم است احوالی را که بسبب انواع جسم مثل
عناصر و افلاک عارض جسم میشود ثابت میکند و حال انکه
عارض بواسطهٔ امر اخص داخل در امر ذاتی نیست بواسطهٔ دفع
این بحث علامه دوانی فرموده که مراد از بحث از اعراض ذاتی
کردن اعم از آنست که اعراض ذاتی موضوع را از برای موضوع
ثابت کند یا اعراض ذاتی اشیای مخصوصه بموضوع را از برای
انها ثابت کند و متحققین دیگر نیز متعرض جواب شده اند
در ذکر همه جوابها و وجه صحه و فساد و بیان رجحان یکی بر
دیگری سخن بسیاری هست که در خور حوصلهٔ فهم مبتدی
نیست و در تعلیقه نیست لهذا مذکور نشد اگرچه بسی بحال
متعلم نیز مفید است لیکن چون این بحث بتنقیح طلب بود
تحریر یافت قوله الدوال الاربع یعنی خطوط و عقود و نصب

واشاره که غیر لفظند و دلالت میکند بسبب وضع واضع
قوله واقسام الدلالة الخ قسمه وضعیة لفظیة ووضعیه غیر لفظیة
طبعیة لفظیة وطبعیة غیر لفظیة عقلیة لفظیة وعقلیة غیر
لفظیة باید دانست که دلالات وضعیه لفظیه بودن لفظ است
بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی بمطابقه وضع واضع بعد
از علم بوضع و وضعیهٔ غیر لفظیه بودن غیر لفظ است بحیثیتی
که فهمیده شود از ان معنی بمطابقه وضع بعد از علم وضع و طبعیه
لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی
بمطابقه طبع بعد از علم باقتضای طبع و طبعیه غیر لفظیه
بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی بمطابقه
طبع بعد از علم باقتضای طبع و دلالات عقلیه لفظیه بودن
لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی بجزو در ذهن عقل

بی مدخلیته طبع و وضع و عقلیته غیر لفظیته بوده ن غیر لفظ
بحیثیتی که هنبهد شود از ان معنی بجزء دریافت عقل بدون
مدخلیته وضع و طبع پس دلالته وضعیته بمدخلیته عقل است
با وضع و امنع وطبعیته بمدخلیته عقل است با طبع و عقلیته
بی مدخلیته وضع و طبع است فوله و هی تنقسم الی مطابقة
بدانکه در هریك از تعریف دلالات ثلثه ناچار است از قید جهته
باین طریق که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باین
حیثیت که تمام موضوع له لفظ است و تضمن دلالة لفظ است
بر جزء معنی موضوع له از این حیثیة که جزء معنی موضوع له است
و التزام دلالة لفظ است بر خارج لازم موضوع له از این حیثیت
که خارج لازم موضوع له است زیرا که اگر قید حیثیة معتبر نباشد
لازم می آید دخول هریك از این سه دلالات در تحت دیگری

الا هرگاه لفظ اقتاب هم از برای جزء موضوع باشد و هم از برای
ضوء و هم از برای مجموع جزء و ضوء پس وقتی که از لفظ
اقتاب مجموع جزء و ضوء خاسته شود دلالة لفظ بر جزء
تنها و دوشتی تنها و تضمن دلالت بر مجموع تضمن است
زیرا که دلالت بر جزء موضوع له لفظ است و قطع نظر
از قید حیثیت لازم می آید که مطابقة هم باشد زیرا که
صادقست که دلالت بر تمام معنی موضوع له است بواسطه
انکه ان لفظ از برای هریك از جزء و ضوء بتنهائی موضوع است
و دلالت بر ضوء در ضمن دلالت بر مجموع التزام نیز
صادقست زیرا که جزء تنها موضوع له نیز هست و ضوء
خارج لازم است پس صادقست که دلالت کند لفظ بر
خارج لازم موضوع له و از اینجا لازم می آید که دلالت

برجزء هم مطابقه باشد وهم تضمن وهم التزام وحال انکه
تضمن است وهمچنین هرگاه لفظ آفتاب بگویند وجزء تنها
بخواهند با انکه درینوقت مطابقه است لازم میاید که
تضمن نیز باشد زیرا که صادقست که دلالت لفظ است بر
جزء موضوع له وهمچنین هرگاه لفظ آفتاب را بگویند و
جزء بخواهند با انکه مطابقه است بقرینه تضمن والتزا
هردو نیز صادقست کما لایخفی اما بعد از اعتبار قید
حیثیة هیچ یک از دو بحث دیگری داخل نمیشود مثلا هرگاه
از لفظ [illegible] جزء موضوع خواسته شود دلالت بر هر
یک از جزء موضوع ازین حیثیت است که جزء موضوع له لفظ
است نه ازین حیثیت که تمام موضوع له است ونه ازین حیثیت
که خارج لازم موضوع له است وهمچنین هرگاه یکی از جزء

وضوع خواسته شود دلالت مطابقه است بواسطهٔ انکه
دلالت لفظ است بر تمام موضوع له ازین حیثیت که تمام
موضوع له است و تضمن والتزام بحث دیگر بدانک
در اینمقام بحثی دیگر کرده که وکیل از برای تفویض مکن
بسلطنتی مناسب است وان اینست که هرگاه لفظ شمس موضوع
باشد از برای مجموع جرم وضوء که ملزوم ولازم است پس
در هنگامی که ان لفظ را در مجموع استعمال کنند بر ضوء و
دلالة دارد یکی باعتبار انکه جزء موضوع له است وازین
تضمن است ودیگری باعتبار اینکه لازم [illegible] دلالت
ثانی در بحث هیچ یک از اقسام ثلثه بحث انما مطابقه خود
ظاهر است واما تضمن بواسطهٔ انکه دلالت بر جزء ازین
حیثیت که جزء است بران صادق نیست زیرا که دلالة بر جزء

ازین حیثیت که لازم جزء دیگر است واما التزام بواسطهٔ انکه
دلالت برخارج موضوع له نیست بلکه دلالتست برجزء موضوع
له وجمعی ازمدققین مثل مولانا میرزا جان وغیره چنین جواب
گفته اند که لفظ درین حالت دلالت نمیکند برموضوع بواسطهٔ
دلالت برجزء بلکه دلالت میکند برآن بواسطه انکه جزء
موضوع له است زیرا که جزء درین حالت مفهوم است به
تبعیه کل وفهم ملزوم بالتبع لازم ندارد فهم لازم را ولیکن
محقق نیست که منع استلزام فهم بالتبع ملزوم فهم لازم را
درهمه مواد بی صورتست زیرا که هرگاه لفظی موضوع باشد مثلا
ازبرای مجموع عمی وکوری دلالتش برهریک ازین دو چیز بالتبع
باشد زیرا که تفقن است وحال انکه ازفهم عمی لازم نمیاید
فهم بصر که خارج لازم است وهمچنین ازفهم کوری البته

لازم نمیاید فهم شیء که خارج لازم است پس اگر مادهٔ نقض
اورده شود درلفظی که موضوع باشد فرضا ازبرای مجموع
لازم وملزوم چنین جواب مذکوره درمرتبه منکا بره خواهد
بود چنانکه گفته است برصاحب نصاف دیگر جواب گفته اند
که دلالة مذکوره درتحت تضمن است زیرا که مراد ازدلالت
برجزء ازین حیثیت که جزء است اینست که دلالت باشد برجزء
باعتبار انکه لفظ موضوع است ازبرای کل وبردلالت مذکوره
صادقست که دلالتست برجزء باعتبار انکه لفظ موضوع است
ازبرای کل ونیز جواب داده اند که درتحت التزام است زیرا
که مراد ازدلالت برخارج لازم موضوع له ازین حیثیت که لازم
استاینست که دلالة مذکوره ازهرگذر تمام موضوع له بودن باشد
ونه ازهرگذر جزء بودن بلکه ازهرگذر لازم بودن باشد

وبین دلالت صادق است که از دهکده کل بودن و جزء بودن
نیست بلکه از دهکده دلالت موضوع له بود دست زیرا که لازم
جزء لازم کل است و تکلف درین جواب بر دوی سلیم ظاهر
و هویداست و اگر بجای قید حیثیت در تعریفهای مذکور چنین
گفته شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باین
وضع و تضمن دلالة لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع
و التزام دلالة لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع نه
تنقض پیشود تعریف دلالة بیکدیگر و درین بحث وارد
نمی آید اما اول بواسطهٔ آنکه برد دلالت بر جزء و ضمن
مجموع صادق نیست که دلالت لفظ است بر تمام موضوع له
باین وضع زیرا که انها موضوع له لفظ اند باعتبار وضع
دیگر و باین وضع جزء موضوع له اند و همچنین صادق نیست

برد دلالت بر ضمن و دیگر التی که از لفظ به تنهائی خواسته شود
که دلالت لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع بلکه
دلالت بر تمام موضوع له باین وضع و همچنین بر جزء نیز
صادق نیست در حالت استعمال لفظ در ان که دلالت
لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع زیرا که باعتبار این
وضع تمام موضوع له است اما ثانی بواسطهٔ انکه بتعریف
تنقض بران صادق است زیرا که دلالت لفظ است بر جزء موضوع
له باین وضع والله اعلم قوله کالبصر بالنسبة الی العمی زیرا
که عمی موضوع است از برای عدم بصر یعنی عدم مضاف به
بصر و بصر اگرچه خارج موضوع له است اما تعقل عدم ان
حیثیت که مضاف به بصر است بدون تعقل بصر ممتنع است
قوله ولا شک ان الدلالة الوضعیة علی جزء المعنی فلان

فوع الدلالة على المسمى اه بدانكه سيد شريف وجمعى از
علما را عقيده انست كه دلالت تضمن والتزام دلالت لفظ
است بر جزء معنى وخارج معنى موضوع له ودر تضمن دلالت
بر موضوع له خواه از لفظ موضوع له كل مراد باشد مثل انكه
انسان را بگويند ومجموع حيوان ناطق كه موضوع له است بخواهند
وخواه بگويند حيوان تنها يا قابل علم تنها يا ناطق تنها بخواهند
امّا بنا بر اول ظاهر است كه فهم هريك از ناطق وحيوان وقابل
علم ودر ضمن تمام مجموعست واما بنا بر ثانى چنين گفته اند كه
اگرچه مراد از لفظ جزء ويا لازم است امّا در حين سماع لفظ
ذهن اوّلا منتقل ميشود بموضوع له وفهميده ميشود كه تمام
تمام موضوع له جزء ولازم ليكن ترينه دلالت ميكند كه كل مراد
است واكر لفظ مشهور نشده باشد وجزء ويا لازم بعيشتر

كه فهميده نشود كل كه موضوع له است بدون قرينه بلكه ذهن
اوّلا منتقل شود بجزء يا لازم ان دلالت را داخل در تضمن و
التزام نميدانند زيرا كه از جمله دلالة وضعيه لفظيه نيست
وبنا بر اين مذهب لازم ندارد تضمن والتزام مطابقه را حقيقت
زيرا كه دلالت در ضمن دلالت مطابقى محالست كه بى دلالت
مطابقى يافت شود وقسم وجمعى ديكر را عقيده انست كه
دلالت تضمن اعم از آنست كه دلالت بين بر جزء باشد چنين
كل يا دلالت بر جزء تنها باشد بدون دلالت بر كل وهمچنين
دلالت التزام اعم از انست كه در ضمن دلالت بر معنى موضوع
له باشد يا اينكه دلالت بر لازم باشد بتنهائى بدون
دلالت بر ملزوم وبنا بر اين مذهب لازم ندارد حقيقت
تضمن را والتزام دلالت مطابقه را بواسطه انكه هركاه لفظ

موضوع از برای کل را یکویند و جزء معنی یا خارج معنی موضوع
له را خواهند و موضوع له فهمیده نشود بسبب شهرت لفظ
و جزء معنی یا در خارج تضمن یا التزام تحقق خواهد بود بی
مطابقه و لهذا مقدم لزوم را اعم از تحقیقی و تقدیری اختیار
کرده چنانکه مختی بیان نموده است تراه و لا لازم له تحقق آه
اگر کسی گوید که هر چیز هست لازم میدارد اقلا اینمعنی که
غیر خودش و همچنین هر معنی یا واحد است یا کثیر پس محال
که معنی باشد بی لازم جواب گفته میشود که مراد از لازم
آنست که تعقل آن معنی لازم نیز در ذهن در پی آید و دانسته
شود و بیاد میشود که معنی در ذهن در پی آید و هیچ خارج لازم
ندارد که با فهمیده شود هر چند صفات بیاد در نفس الامر
داشته باشد تا اینان ارید بجزئه آه بدانکه مراد از جزء اعم

از تحقیقی و تقدیری است والا بیرون میرود از تعریف مرکب
صیغهٔ امر مثلا مفرد و قسم که عبارتست از مجموع ملفوظ و
غیر مستقر و همچنین مراد از جزء غیر هیئت است والا لازم
می آید دخول فعل که از اقسام مفرد است در مرکب زیرا که تمام دیه
دلالت بر حدث میکند و هیئت دلالت بر زمان تراه المرکب
قسم واحد یعنی بحسب قسمت اولی که لفظ موضوع را مرکب و
مفرد قسمه میکند اگر بحسب قسمت ثانیه ان نیز چهار قسم است
چنانکه تقسیم کرده است بدانکه لفظ مفرد را بر سه معنی
دیگر اطلاق میکنند چنانچه گاه میگویند این لفظ مفرد است
یعنی تثنیه و جمع نیست و گاه میگویند این لفظ مفرد است یعنی
مضاف و شبه مضاف نیست و گاه میگویند مفرد است یعنی جمله
نیست تا معنی مشهور نزد منطقیین آنست که تقسیم کرده

کرده است قوله کزید و عبد الله علما قید علم اشاره است بانکه
جزء لفظ عبد الله دلالة بر جزء معنی علمی نمیکند اما بر جزء
معنی غیر علمی دلالة میکند لهذا عبد الله نظر معنی علمی مفرد
است و نظر معنی غیر علمی مرکب تقدیر کلام الحیوان الناطق علما و در
اینجا قید علم اشاره است بانکه از جزء حیوان ناطق دلالت قصد
نکردن باعتبار معنی علمیت نه باعتبار معنی غیر علمی پس مراد
غرض جمعی که اعتبار کرده اند قصد و اراده را در تعریف مثل
نحو و صاحب طالع اینست که بیرون نرود مثل حیوان ناطق
در حالة علمیته از تعریف زیرا که در حالت علمیت بران شاهد است
که دلالة میکند جزء لفظش بر جزء معنی موضوع له پس بر تقدیر
عدم اعتبار اراده بیرون نرفت از تعریف و داخل میشد در تعریف
و حال انکه مفروض است نظر معنی علمی باتفاق اهل منطق لیکن

غیر

مخفی نیست که جزء لفظ حیوان ناطق و امثال ان باعتبار وضع
علمی دلالت بر جزء معنیش نمیکند بلکه باعتبار وضع غیر علمی
دلالت میکند پس اگر گفته شود که لفظ موضوع نظر بر معنی که
باعتبار ان وضع دلالت میکند جزء ش بر جزء معنی مرکبات
و نظر بر معنی که باعتبار ان وضع دلالة نمیکند جزء ش بر جزء
معنی مفرد است تعریف تمام است بدون قید اراده و احتمالة آنچه
که منطقیین بواسطهٔ ظهور همین معنی اعتبار اراده نکرده
باشند و این طریق بهتر است زیرا که با وجود قید اراده بحث کردن
که اگر اراده اراده بالفعل خواسته شده لازم می اید که مرکبات
پیش از استعمال مرکب نباشد و اگر مراد اینست که بحیثیتی باشد
که اراده توان کرد بر حیوان ناطق در حالة علمیته نیز صادق است
که بحیثیتی است که از جزء ش اراده دلالت بر جزء معنی میتوان

کرده پس ناچار است از قید دیگر تا تمام شود این تعریف بخلاف
انچه مذکور شد زیرا که هیچ قید محتاج نیست چنانکه ظاهر است
والله یعلم تو اند و انشاء آه بدانکه انشا اگر موضوعست از برای
طلب پس اگر مشتق باشد از چیزی که فعلش یا ترک فعلش طلب است
او را استفهام میگویند مثل ازید قائم و اگر مشتق باشد از
چیزی پس اگر دلالت طلب فعل انچیز بطریق استعلاء امر و اگر
دلالت بر طلب ترک انچیز بطریق استعلاء نهی و اگر دلالت
بطریق استعلاء لیل بعنوان خضوع یا تساوی پس اول را دعا میکنند
و ثانی را التماس خواه مطلوب فعل باشد و خواه ترک و اگر موضوع
نیست انچیز برای طلب آن را تنبیه میگویند مثل تمنی و ترجی و ندا
و تعجب و غیر اینها و اهل عرف التماس و دعا را استعمال میکنند
که متضمن تواضع باشد تو اند فلا یرد النقض بحق و حجر اما

حق بواسطهٔ انکه موضوع نیست اگرچه بر وزن فعل است اما
حجر اگرچه موضوعست اما متصرف فیه نیست یعنی صیغهای
مشتقه ازان استخراج نمیتوان کرد بخلاف ماضی و مضارع که بجای
صیغه می ایند و اسم فاعل و اسم مفعول و صفة مشبهه از انها
مستخرج است و قید همیشه بیرون میرود اسماء زمان مثل امس
و غد و یوم زیرا که دلالت انها بمجموع ماده و هیئت است بزمان
بخلاف کلمه که ماده اش دخل ندارد و دلالت بر زمان مثلا از
نصر انچه دلالت بر زمان ماضی میکند وزن مخصوص است قطع
نظر از نون و صاد و راء و طلا د و ضارب و منع که دریافت شده نیز
دلالت میکند و همچنین است سایر افعال خواهان لو یستقل فی
الدلالة آه چون ظاهر شد از کلام محقق در تعریف اسم که مراد
از استقلال لفظ در دلالت انست که بدون منضم معنی از

فهمیده شود پس مراد از علم استقلال در تعریف ها آنست که لفظ در دلالت کردن بر معنی و فهمیده شدن معنی از او محتاج
باشد بضم ضمیمه مثل فی و من دانی که تنها بی معنی از انها
فهمیده نمیشود بخلاف وقتی که با کلمات دیگر استعمال کنند
مثل انکه بگویند دخلت فی الدار و سرت من البصرة الی الکوفة
که معنی ظرفیة انفی و ابتدائیة از من و انتهائیة از الی فهمیده
میشود چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه تعریف اسم و ما فی معناه
که مذکور است در کلام مصنف شامل است اسم و ما فی معناه جمیع لغات
زیرا که اسم در هر لغتی که باشد مستقل است در دلالت و ما
در هر لغت غیر مستقل است و فرقی نیست در دلالت میانه آب
و ماء و فارسی و سایر مرادفات و همچنین میانه من و از
و فی و در اما تعریف کلمه مخصوص است بلغة عرب و شامل نمیشود

عجم نیست چنانچه مصنف بان تصریح کرده است در سعادیه در
مثال آورده بلفظ امد و باید که هر دو بیک وزن نباشد و خال انکه
یکی دلالت بر زمان ماضی میکند و یکی بر استقبال پس اگر
دلالت بر زمان در کلمه بحسب هیئة نبود باید که از هر
دو یک زمان فهمیده شدی پس تعریف قریبه بنحوی که شامل
جمیع لغات باشد که بموجبه قواعد منطق انسب است اینست
که لفظ مفرد اگر باعتبار معنی موضوع له محکوم علیه و محکوم
به واقع میشود اسم است مثال زید که در زید قائم محکوم علیه
است در ذات زید محکوم به و اگر محکوم به تنها واقع میشود
کلمه است مثل ضرب در ضرب و سایر افعال که در هر کلام محکوم
به باشد نه محکوم علیه چنانکه ظاهر بر عقل سلیم و اگر نه
محکوم علیه واقع میشود و نه محکوم به ادات است زیرا که معنی

حرفی باعتبار عدم استقلال صلاحیت هیچ یک از محکوم علیه
و محکوم به ندارد و هر لفظی از لغات که باشد و به هیئتی
کسی را نخواهد که بگوید که ضرب در ضرب فعل کلمه است
و حال آنکه محکوم علیه واقع شده است و همچنین فی و بقی
حرف اند و حال آنکه محکوم علیه واقع شده پس نفس
شد تغیرات تلک زیرا که در امثال این ترکیبات از مثل ضرب
و فی لفظ مراد است نه موضوع له و باین اعتبار هر دو اسمند
حاصل معنی قضیتین اینست که لفظ ضرب باعتبار دلالت
کردن بر موضوع له فعل است و لفظ فی باعتبار دلالت کردن
بر معنی موضوع له حرف پس در این حالت از ضرب معنی
موضوع له خواسته نشده تا در بحث وارد اید ندیم فهاد ایه
اتحد معناه یعنی اگر ملاحظه شود با معنی واحد و اعتبار

کرده شود نظر بان زیرا که مراد از متحد المعنی بودن لفظ مفرد
در اینمقام نه است که در واقع یک معنی داشته باشد والا
لازم می آید علم نبودن اعلام مشترکه مثل زید و عمرو و بکر
و خالد و امثال اینها که علمند باتفاق بلکه مراد ملحوظ بودن
لفظ مفرد است بنظر معنی واحد چه بنا بر این میتواند بود که
یک لفظ از جهتی اعتبارش نظر بهر یک از معانیش جدا
جدا داخل در متحد المعنی باشد و از جهة اعتبار نظر بمعانی
متعدده باهم داخل در متکثر المعنی باشد پس اعلام مشترکه
از تحت علم بیرون نمیرود و باین تقریر نیز سند فع میشود بعضی
در اینمقام بحثی ایراد کرده چنانکه خواهد آمد انشاء الله و
شاید که در اختیار کردن متحد را بر وجه با اولویه وجهی
از جهة الصفة معنی و هم از جهة اخصریه لفظ اشاره باشد

بانچه تجرید داده معنی مذکور را اتحد که از باب تفاعل
است چنانکه ظاهر است بردوق سلیم واقف بعلم توان
کالاسماء الاشاره علی راجح اعم بدانکه در وضع اسماء اشا
و موصولات و ضمایر دو مذهب است تم وجهی را علیحده
اینست که این اسماء موضوعند از برای مفهوم کلی هر چند که
استعمال در جزئیات آن مفهومند مثلا وقتیکه اسم اشاره
اشاره موضوع است بمذهب این جماعت از برای مفهوم کلی
شاراالیه مذکر ذات که ضمیر است موضوع است از برای مفهوم
کلی مخاطب مذکر از این حیثیت که مخاطب است لیکن استعمال
نمیکنند اینها را مگر در جزئیات موضوع له و همچنین باقی اسماء
و طایفهٔ دیگر که پیشوای ایشان سیبویه شریف است چنین
میدانند که وضع در این اسماء عام است اما موضوع له خاص

باین معنی که لفظ هذا مثلا موضوع است از برای هر شار الیه
مذکر ذات از برای هر مخاطب پس وضع عام است یعنی مخصوص
بیکی دون دیگری نیست و موضوع له خاص است بواسطه انکه
از برای هر یک هر یک موضوع است نه از برای مفهوم کلی حق
این مذهب است تم و ههنا کلام آخر حاصل بحث محشی آنست
که از معنی که در ان اتحد معناء واقع است را موضوع له حقیقی
لفظ مراد است یا اعم لفظ زاد ان استعمال می کنند خواه موضوع
له حقیقی باشد و خواه مجازی بنا بر اول لازم می اید که حقیقة
و مجاز داخل در متکثر المعنی نباشد زیرا که بعضی از ان معانی
که لفظ مفرد بان اعتبار حقیقة و مجاز است موضوع له حقیقی
نیست و حال انکه مراد از معنی موضوع له حقیقی است و بنا بر
ثانی مثل اسماء اشاره و ضمایر از متحد المعنی بیرون میرود

داخل در متکثر المعنی میشود زیرا که معنی مستعمل فیه این اسماء
متکثر است پس قید وضعا که از برای بودن وضع اسماء
اشاره و امثال آن از ضمایر و موصولات کرده لغو خواهد
بود و جواب این بحث از انچه سابق در بیان متحد المعنی تحریر
یافته است جوکفته میشود که مراد از معنی مستعمل فیه است
و اسماء اشاره و امثال انها اگرچه باعتبار ملحوظ بودن با مستعمل
فیه مستعمل داخل در متکثر المعنی است لیکن باعتبار ملحوظ
بودن با هریک مستعمل فیه داخل در متحد المعنی است
پس قید وضعا در کار است تا این اسماء در این حالت از تعریف
علم بودن روند و اگر کلام مصنف را بطریقی که گفته شد
توجیه نکنند لازم می اید بر مصنف بلکه بر هر کس که علم را از
قسم متحد المعنی شمرده است علم نبودن اسمائی که علم است

باقی مثل زید و عمرو بکر و غیر انها بواسطه انکه هریک
از این لفظها از برای بسیاری از افراد موضوع است پس متحد
المعنی نباشد و هرگاه متحد المعنی نباشد علم نخواهد بود و الثانی
علم نبودن مثل زید و عمرو محض مکابره است دیگر جواب چنین
گفت که مطلب از قول متاخرین که گفته اند استغراق تشخصه وضعا اخراج
الفاظیست که موضوع له انها کلی باشد مثل رجل و انسان و غیر
انها باین طریق که تغیر در تشخصه وضعا واقع بلفظ مفرد باشد
بقرینه تغیر معناه و متشخص بودن لفظ مفرد بحسب وضع کتاب
باشد از جزئی حقیقی بودن معنی ان و بنا بر این معنی عبارت انست
که اگر یک معنی داشته باشد لفظ مفرد پس با متشخص بودن
ان لفظ مفرد بحسب وضع علم است و چون مراد از متشخص بودن
لفظ بحسب وضع جزئی بودن موضوع له ان لفظ است پس حاصل

کلام اینست که اگر معنی لفظ مفرد جزئی حقیقی باشد آن لفظ
را علم میگویند و درین هنگام اگر از معنی عام از موضوع له
حقیقی و غیر حقیقی خواسته شود قید وضعا لغو میشود بواسطه
آنکه مراد از اخراج اسماء اشاره نیست بلکه مراد از اخراج الفاظ
جزئیست که متحد المعنی باشد اما بعبارات اقسام کلی باشد چنانکه
گذشت و بعضی تکلف کرده اند و چنین جواب گفته اند که مراد
از عدم عام دراول موضوع له حقیقی است پس لابد است از قید وضعا
بواسطه اخراج اسماء اشاره و اشال آن و مراد از ضمیری که در
عبارة آن گفته اند جامع بمعنی است اعم از موضوع له حقیقی و تاویلی
بطریق استخدام تا حقیقه و مجاز بیرون نرود از متکثر المعنی
و استخدام آنست که از لفظ معنی قصد کنند و از ضمیر راجع بآن
لفظ معنی مجازی آن لفظ یا حقیقی که غیر معنی اول باشد چنان

دانسته شد که بنا بجواب ثانی و ثالث اگرچه بحث محقق دفع
میشود لیکن آن بحث دیگر که مذکور شد مندفع نمیشود پس
سزاوار جواب اولست فرد ای یکون صدق هذا المفهوم ابدا بکل
علی تنکیر واگه عبارة از اختلاف صدق کلی بر افراد است منقسم
بچهار قسم کرده اند اولیه و دائمیه مشروطه و وقتیه از یدید
و نقیضه اولیه آنست که صدق کلی بر بعضی افراد متقدم باشد
بالعلیه بر صدق آن بر بعضی دیگر یعنی اگر آن کلی بر بعضی
افراد صادق نباید محال باشد که بر بعضی دیگر صادق آید مثل
صدق موجود بر واجب الوجود و ممکن الوجود که تا اگر واجب
صادق نباید بر ممکن نمیتواند صادق آمدن زیرا که وجود واجب
علة وجود ممکن است واما اگر صدق بر بعضی افراد کلی بحسب
زمان متقدم باشد مثل صدق انسان بر پدر که بحسب زمان

مقدم است بر فرزندان را تنکیک باولیه نمی گویند از آنکه چنین
نیست که صدق انسان محال باشد بر فرزندیدون انکه اتصاف
پدر صادق باشد لیکن بایقاده هست که وجود پدر مقدم است
بوجوه فرزند و اولویه آنست که آن کل در بعضی افراد ذاتی باشد
و در بعضی عرضی و بعضی گفته اند که اولویه آنست که کل مقتضی
افراد مقتضای ذات خود باشد و در بعضی نباشد مثل وجود که
در واجب مقتضی ذات است و در ممکن بسبب علة است و اشتد بود
اضعفیه آنست که ظهور کل در بعضی افراد بیشتر باشد از ظهور آن
در بعضی دیگر مثل سفیدی و سیاهی که در بعضی افراد بیشتر
ظهور دارد و در بعضی کمتر و لهذا میگویند که قیر بیاض تراست
از خاکستر و برف سفید تراست از شیر مرمر و اشد یه و اضعفیه
نیز همین طور است مثل زیادت و نقیصه و نوع بر یکدیگر و تفاوت

بقیه

اینست که اشد به و اضعفیه را در غیر مقدار میگویند و اشد یه و
اضعفیه در مقدار چون دانسته شد معنی اقسام تنکیک اکنون
بدانکه تعریف محشی از برای اولویه صادق می اید بر اقسام ثلثه
دیگر پس اولی و انسب تعریفیست که تحریر یافت تا حاصل شود اثنا
هر یک از اقسام تنکیک و غرضه ان تفاوت باولیه و اولویه و
مثلا بعضی موجودیه حصه از اقسام تنکیک نیست تا وارد آید بر
کلیت منحصر دین دو قسم نیست بلکه مقصودش ذکر شائست
از برای تنکیک و در مثال ذکر جمیع اقسام لازم نیست بلکه حاصل
کلام محشی در تواند بود که مراد متقدمان از اولویه مجموع اقسام ثلثه
غیر اولیه باشد بقرینه ذکرش او در برابر اولیه نه بر برای ابتداء موضع
علیحده آمده از وضع ابتدائی انست که لفظ را اولا از برای چیزی
وضع کنند تا انکه موضوع باشد از برای معنی دیگر و بحسب استعمال

دین معنی مشهور شده باشد و این قید بیرون برود منقول
زیرا که منقول وضعش ابتدائی نیست بلکه باعتبار شهرتیست و
منقول مناسبت با معنی اول اعتبار کرده اند و لفظی را که
نقل شده باشد از معنی اول بمعنی ثانی بی مناسبت منقول نمیگویند
بلکه مرتجل مینامند و ان را برسبیل مسامحه داخل در منقول کرده
اند و چنین گفته اند که چون با معنی اول مناسبت ندارد گویا که
موضوع بوضع ابتدائی نیست و مقصود بوضع ثانی و ثانیست کما ذکر برای
هریك از معانی جدا گانه موضوع باشد تا انکه برای همه معانی
یك وضع موضوع باشد مثل اسماء اشاره بدین مذهب میروند بنابرین
پس مشترك لفظی مقرر نیست که موضوع باشد برای معانی متعدده
ابتدائه بوضع [illegible] بلکه موضوع باشد
برای معانی متعدده ولیکن نه [illegible] موضوع اول

قوله الفرض ههنا بمعنی التحریر آید چون فرض را گاه میکویند و مقدار
عمل میخواهند و گاه میکویند و میخویند عمل بمعنی اهتمام بشی فرموده که
فرض در اینجا بمعنی تحریر است بواسطهٔ انکه اگر بمعنی تقدیر باشد
بحث می اید که تعریف کلی بر جزئی صادق نیست زیرا که تعاریف صادق
بر کثیرین میشوان کرد مثل انکه بکویند کاتب انسان صادق بر
کثیرین کلیست بخلاف رقیق که بمعنی مجرد خواهد شد زیرا که عقل
مجرد صادق بر کثیرین نیست که بعضی انکه عقل است دیکر بدانکه مجرد
از صادق بر کثیرین صادق بطریق نیست مجرد بطریق بدلیت زیرا
که مجرد بر سبیل بدلیه صادق بر کثیرین می اید مثلا شخصی را که
از دور به بیند خیال کثیرین دارد بطریق بدلیت فرض برای تحریر آید
مقصود از تقدیر تحریر مجرد [illegible] که از این
امکان اکر [illegible] مناسب نیست زیرا که امکان ظاهر

شامل واجب و ممتنع و ممکن یا امکان خاص هر سه هست بیاطله
انکه امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف پس واجب ممکن
است یا امکان عام باین اعتبار که سلب وجودش ضروری نیست
و ممتنع ممکن است یا امکان عام باین اعتبار که وجودش ضروری
نیست و ممکن خاص ممکن است یا امکان عام باین اعتبار که وجودش
ضروری نیست و هم باین اعتبار که عدمش ضروری نیست پس
هرگاه امکان عام شامل ممتنع باشد هرآینه ذکرش در مقابل
امتناع ذکر عام خواهد بود نه مقابل خاص و ذکر خاص در مقابل
خاص خوب نیست بلکه آن چیزهائی که در مقابل هم ذکر میکنند
باید متباین باشند و ذکر امکان خاص مر ذات معنی ندارد و شروح
واجب الوجود را در شمار آن نیز آرند که واجب بر این است یا ممکن
یا امکان خاص و حاصل جواب اینست که مراد از امکان در هیچ یک

از این دو معنی نیست بلکه مراد سلب امتناع است چنانکه در عرف
میگویند این چیز ممکن هست یعنی ممتنع نیست و شکی نیست که ما
یمتنع هم شامل واجب الوجود است و هم مقابل ممتنع پس درست نباشد
قوله مقدمه یعنی ان قضیتی المتساویین متساویان بدانکه
دلیل که محشی ذکر کرده بعبارات مختلفه بیان توان کرد واضح
تر وجوه اینکه اگر احد نقیضین بافت شود دیگر نقیض دیگر خالی نیست
از این چند که یا این دیگر بافت نمیشود یا بافت میشود بنابر اول لازم
می آید ارتفاع نقیضین و بنابر ثانی خالی از این نیست که آن عین دیگر
بافت میشود یا این عین یا نه بنابر اول لازم می آید اجتماع نقیضین
و بنابر ثانی لازم می آید رفع تساوی و حال انکه عینین متساویند
و الله اعلم بالصواب بدان که نسبت میان هر دو چیزی نیست مگر تباین
و میان هر دو جزئی و کلی تباین است یا عموم و خصوص مطلق پس نسبت

اربع باشد میشود با التمام ممکن میاید و کلی و هذا این نسبت ظاهر
میاید و کلی اعتبار کرده باند فرا سای الاخص المذکور ام من المعلوم
انفاً و زیرا که مراد از اخص در اینجا آن چیزیست که در وقت کلی
باشد و خواه جزئی حقیقی بدانکه نسبت میاید جزئی اضافی و کلی
عموم و خصوص من وجه است بواسطهٔ آنکه جزئی اضافی یافت
میشود بدون کلی در بعض جزئیات حقیقی و کلی یافت میشود بدون
اضافی در بعض مفهومات کما اعم از هر مفهوم باشد مثل شیئ زیرا
که هیچ مفهومی نیست که شیئ در تحت آن نباشد بلکه هر مفهوم
یا اخص است یا مساوی است و با هر یک صادق می آیند مثل
انسان و حیوان و بعضی گفته اند همچنانکه جزئی اضافی میباشد
کلی اضافی نیز می باشد کلی اضافی آنست که در تحت آن شیئ دیگر باشد
و نسبت میاید کلی اضافی و کلی عموم و خصوص مطلق است زیرا که

کلی اعم از آنست که فردی در تحتش باشد یا در اصل فرد نداشته
باشد همچنان که شیئ و نسبت میاید کلی اضافی و جزئی اضافی عموم
من وجه است ماده افتراق از جانب جزئی اضافی جزئی حقیقیست
و از جانب کلی اضافی مفهوم شیئ و ماده اجتماع انسان و حیوان
و از کلام بعضی چنین مفهوم میشود که جزئی اضافی آنست که
در تحت ماهیتی کلی باشد که آن ماهیت یا جزء آن چیز باشد
یا تمام حقیقتش و بنابرین میاید جزئی اضافی و جزئی حقیقی عموم
خصوص من وجه است زیرا که در ماده واجب الوجود جزئی حقیقی
صادق است نه اضافی صادق نیست زیرا که واجب الوجود ماهیتی
کلی ندارد و الا لازم می آید که محتاج باشد بتشخص زیرا که کلی
تا تشخص جزئی نیابد موجود نمیشود و احتیاج نسبت واجب
الوجود محالست پس در اینجا کلام همچنانکه جزئی اضافی یافت

بیشتر بود و جزئی حقیقی جزئیات بیشتر و کلی جزئی
اضافی اما مشهور معنی اول است قوله ای القول و جواب ما هو
فلا یکون الا کلیا آه مراد محشی از این تفسیر دفع بحثی که در
نماید بوظ تعریف نوع اضافی و بحث این است که این تعریف غیر
صاف صادق است بواسطهٔ انکه هر کاه او را با غیر جمع کنند
و سؤال کنند مثل انکه بگویند الرومی و الفرس ما هو حیوان در
جواب حمل خواهد شد که همین است و همچنین صادق است بر جزئی
حقیقی زیرا که براو و غیر او جنس حمل میشود در جواب ما هو مثلا
هر کاه سؤال کنند که زید و الفرس ما هو در جواب حیوان حمل میشود
و حال انکه نه صنف نوع اضافیست و نه جزئی حقیقی و چون محشی
ماهیه را تفسیر کرده به مقول در جواب ما هو جنس صنف دفع کشت
زیرا که مقول در جواب ما هو کلی باشد که ذاتی ماهیت خود و اشیاء

بعید کلی بود و جزئی حقیقی بیرون رفت و بقید ذاتی بود و صنف
بیرون رفت خاصه و فیه مناقشة آه مراد از مناقشه انکه دلیل اعم
جنس بداشتن نقطه نمیکند چنانکه در حاشیه بعد از این اشاره
بان خواهد کرد پس مثال بیشتر و چون بحث بر مثال است از ابتدا
تغیر کند و فیه نظر فان فی قوله آه بدانکه جزء خارجی آنست
که داخل در ماهیهٔ شئی باشد و وجود شئی در خارج مفتقر بوجود
باشد او وجود کل مثل فصل نسبت بحیوان و همچنین جزئی محمول
بیشتر بر کل جزء ذهنی نزد محشی آنست که داخل در ماهیهٔ شئی
باشد و لیکن وجود شئی متأخر نباشد از وجود کل در خارج بلکه متحد
باشد در ماهیهٔ کل و نه ذهنی بان منضم شود مثل حیوان و ناطق نسبت
باشان انکه ماهیه ایشان در ذهن محلل باین دو جزء میباید بدو
جود شان در خارج متحد است با وجود انسان و همچنین جزئی محمول

بیشتر و کل چنانکه بگویند انسان حیوانست و انسان ناطق است
و جنس و فصل از قسم این جزو است بعد از بن بدانکه اختلافست
میانهٔ علما که آیا جنس و فصل ماخوذ است از اجزای خارجی یا نه بر
بعضی که ماخوذ میدانند نا چیزی جزوی خارجی نداشته باشد جنس
و فصل نتواند داشت و بر زعم آنکه ماخوذ نمیدانند میتواند بود که
چیزی ما فصل جزوی خارجی نداشته باشد و جنس و فصل که اجزای
ذهنیست داشته باشد پس بنا بر این میتواند بود که نقطه جنس را
باشد و هر کاه جنس داشته باشد نوع اضافی خواهد بود پس ماده
افتراق نوع حقیقی نباشد و جواب میتوان گفت که شاید مراد جنس
آن باشد که جنس و فصل از جزو خارجی ماخوذ است در بارهٔ عقد و حمل
نقطه را ماده افتراق نوع حقیقی دیده باشد یعنی مراد از جنس و
جواب آن هر کاه مراد از جزو خارجی معنی مشهور نزد علما باشد

جزو

همچنانکه مذکور شد اما اگر مراد معنی نا اجزای خارجی اجزای مقدار
باشد یعنی آن اجزای که از ان عرض و طول و عمق در شیء فرض میتوان
کرد مثل نصف و ثلث و ربع و غیر اینها بحسب معنی غریست بگر آنکه
کسی دعوی کند و بگوید شاید نزد منصف نبودن اجزای مقداری مستلزم
نبودن اجزای خارجی باشد و نبودن اجزای خارجی لازم داشته باشد
نبودن جنس و فصل را تامل باید فالأول خاصة النوع والثانی خاصة
الجنس بدانکه خاصهٔ جنس بمعنی مذکور باصطلاح مشهور مختص بین
است و کاه خاصهٔ جنس بگویند و ان امریست خارجی که مختص جنس و
خارج از حقیقت آن باشد اعم از آنکه داخل در حقیقت افراد جنس باشد
یا خارج مثل فصل ناطق نسبت بجنس که مختص است بجنس و داخل در حقایق
بعضی از افراد و خارج از حقیقت بعضی دیگر چنانکه ناطقست انسان
ناطق بحیوان و ثالث مثل خاصه بمعنی مشهور و همچنین عرض عام ماهیة

یکدیگر و آن امری میخواهند که مختص بشاشد بماهیته و خارج از آن
باشد اعم از انکه داخل در حقیقت آن ماهیته باشد یا نباشد پس جنس
عرض عام است باعتبار نسبت بفصل زیرا که نه محقق بفصل است
نه داخل در حقیقت آن اگرچه داخل در حقیقت آن باشد و فصل است مثلا در
نسبت بناطق زیرا که لازم اتصاف شیء واحد باشتقاقات متضاده محال
گفته اند که شیء واحد اگر جزئی باشد اتصاف بصفات متضاده محال
است اگر کلی باشد بحدودی نداند زیرا که میتواند بود که باعتبار بعضی
در بعض فردی متصف باشد بصدق و باعتبار بعضی در بعض فرد دیگر
متصف باشد بضد آن صفة مثلا انسان می شاید که در بعض زمان
متصف باشد بعلم و در بعض عمر متصف باشد بجهل و همچنین در
بعض زمان متکلم باشد و در بعض عمر ساکت فرض کنیم که حیوان است
که کلی طبیعی و بعض افراد موجود است والا لازم می آید که هیچ حیوان

باشد دیگر در خارج شریک نباشد و مغایر از ذاتیات یعنی در تمام
حقیقت را جزو حقیقت و درین هنگام مشارکات مختص خواهد بود در آنچه
خارج از ذات و حال آنکه باید بدانیم که یعنی با بعض در حقیقت
یا جزو حقیقت شریک چنانکه معلوم است از حقیقة انها و هو اهاد
انتها و جواب آن بیان علامت آنکه در امر داخل در ذات و حقیقه
شریک باشد آنست که آن امر در بعض هر و موجود خواهد بود پس ثابت
شد وجود کلی طبیعی و دلیل بر وجود کلی طبیعی بسیار است تا مقام
گنجایش زیاده از ین نداشت و آنچه تمام کلام متعلق بوجود کلی طبیعت
در بعض فرد آنست که اشاره باشد بر بعض کسی که بگوید کلی
طبیعی و مغایر موجود است فی نفسه قطع نظر از تحقق در بعض فرد و این
مذهب خلاف بدیهه عقل است و لهذا متم گفته باشد که بعض اینست
که وجود کلی طبیعی محقق است در بعض وجود فرد گاهی قطع نظر از وجود

فرد نباشد بلکه موجود است در خارج موجود فرد عبارت بلکه تا بلا ان جزئی
کلی طبیعی قابل نیستند که هر کلی طبیعی در خارج موجود است بلکه بی
کردند ان کلی طبیعی که ذاتی افراد باشد و افرادش در خارج موجود باشند
موجود دارد در عین فرد پس کلی طبیعی هرگاه ذاتی افراد باشد اگر افرادش
در خارج موجود باشند ان کلی نیز موجود است اما اگر ذاتی نباشد لازم
نیست که کلی موجود باشد و اگر ذاتی افراد باشد اما افرادش موجود نباشد
باشد نیز موجود در خارج نخواهد [illegible] وقیه لجهات لا یسعه القا
یکی از جهتها اینست که منطق باید که مشتمل و جمیع اکتساب باشد
دیگری از طرق اکتساب معرفت شی است بیمه ما نزد اکه همچنانکه
تصور یک شی گاهی میباشد و محتاج بمعرف تصور شی موجه تا
محتاج بکسب خواه بدیهی باشد که مستغنی ساز شی را از جمیع ما
خواه بدیهی که مستغنی گردانند از بعض ما عدا پس تصور شی بدیهی

کسی را شک نیست که موجود

باشد هرگاه پس باید که تعریف اعم یا اخص نیز از اقسام معرف باشد
تا بعضی از طرق اکتساب خارج نباشد از منطق و انچه متاخرین
گفته اند که معرف اخص اخفی است و قول صحیح است که اعم ذاتی
اخص باشد و نکته اخص معرف باشد اما اگر اعم عرضی اخص باشد
یعنی در مفهوم اخص معتبر باشد مثل حیوان و ضاحک یا اعم ذاتی
اخص باشد اما اخص باعتبار تصور بیچه ناید در تعریف اعم ما خوذ
باشد اخفی بودن اخص مسلم نیست چه ممکن است که معرف اخص
اخفی باشد از معرف اعم اما معرف بودن اخص اظهر باشد از معرف
اعم مثلا معرف انسان ناطق کاتب یا ماشی مستقیم القامة ضاحک
نیست که اخفی از معرف حیوان باشد پس معرف اخص مطلق اخفی
نیست از معرف اعم بلکه در بعضی موارد اخفی است چنانکه دانستی
دیگر انکه بنا بر طریقهٔ متاخرین لازم می اید که تعریف بعرض خاص

و فصل قریب یا خاصه ندرسم باشد و نه حد و حال آنکه اتم و اقرب
است از فصل قریب تنها که حد ناقص است و همچنین از خاصه تنها
که رسم ناقص است و یکی لازم نمی آید که مرکب از فصل قریب و خاصه
نه حد باشد و نه رسم یا هر دو باشد زیرا که ایشان فصل قریب را
مساوی بودن میدانند خاصه را مساوی رسم بودن پس مجموع فصل
و خاصه نه حد خواهد بود و نه رسم یا هم حد خواهد بود و هم رسم
و اما قد ما که اقسام تعریف را چهار میدانند یکی را که تعریف
ذاتی تنها باشد خواه ان ذاتی تمام حقیقی معرفی باشد و خواه جنس
تنها باشد و خواه فصل تنها ان تعریف حد است و اگر تعریف مشتمل
باشد بر عرض پس اگر مشتمل بود بر فصل قریب ان تعریف نیز حد است
و اگر مشتمل بر فصل قریب نیست رسم است پس بطریقه ایشان
مرکب از عرض عام و فصل یا مرکب از خاصه و فصل حد ناقص است

مرکب از خاصه و عرض عام رسم ناقص است اما مرکب از فصل بعید
و خاصه یا عرض عام که بان فصل مساوی معرف باشد بنزد همه
رسم است مثل حساس متحرک و حساس مستقیم القامه در تعریف
انسان نی خلاده و چون تعریف قضیه صدق و کذب اخذ شده
و حال انکه در تعریف صدق و کذب خبر که مرادف قضیه است
ما خوذ است زیرا که صدق مطابق بودن خبر است با واقع و کذب
مطابق نبودن خبر است با واقع پس معرفه قضیه موقوف بر معرفه
صدق و کذب و معرفه صدق و کذب موقوف بر معرفه خبر و قضیه
و این دور است محقق فرموده که خبر در تعریف صدق و کذب داخل
نیست بلکه صدق مطابق بودن است با واقع و کذب مطابق نبودن
و بنابراین مندفع شد بحث لیکن خالی از تکلفی نیست و اگر میگفت
ایشان در تعریف صدق و کذب معتبر است کلام است که اتم است

از خبر و موقوف بست تغیر بعضی بر صدق و کذب بعضی بود و نیز
توانست جواب گفت که تصور بوجه مای صدق و کذب بدیهی
است بواسطهٔ آنکه هر کس حتی بله و صبیان می فهمند معنی از
لفظ صدق و کذب بی تعلیم و تعلم و همچنین تصور بوجه مای
خبر پس ماخوذ از احدهما دیگری محتاج بتعریف نیست و تعریف
فاستعار و للرابطه الغیر الزمانیه لفظ هو و هی و هما
و اخواتها مشابع مطالع و تابعا فش رابطه اعراب نه ضمیر و
چنین میگویند که الفاظیکه می آورند در قضیهٔ مبتدا و خبر یعنی
محکوم علیه و محکوم به راجع است بمحکوم علیه و اصلا دلالة
بر نسبة نمی کند مثلا در زید هو جواد ضمیر هو راجع است بزید
بل انچه دلالت بر نسبت میکند هیئة ترکیبیهٔ جواد است یعنی اعراب
و نحن و قضیهٔ ثلثیه تزد او آنست که طرفین ان معرب باشد چنانکه

در مثال مذکور و شایعه آنست که طرفین ان مبنی باشد مثل هذا
سبیویه پس در ین قضیه اعراب محل رابطه است و این مذهب اقرب
بدانکه بر تقدیری که رابطه ضمیر مانی ضمیر هو و امثال آن باشد
بحتی از قضایاست که مستغنی است از رابطه مثل قضیهٔ مرکب
از فعل و فاعل مثلا ضرب زید رابطه نمیباشد و بدانکه هر گز ضمیر
فصل تقدیر نمیکنند هر گاه فاعل اسم ظاهر باشد قوله الرابطة الزمانیه
فی لغة العرب هی الافعال الناقصه بحث کرده اند که آیا افعال ناقصه
رابطه باشد لانم می آید کذب عکس موجبه جزئیه در مثل بعض
الشیخ کان شابا زیرا که خود ش حق است اما عکس ما برین چنین
خواهد بود که بعض الشباب کان شیخا و این کاذبست بخلاف وقتی
که کان رابطه نباشد بلکه قید محمول باشد که در ین وقت عکس ش
چنین است که بعض ما کان شابا شیخ و این حق است جواب داده اند

که لازم نیست متحد بودن رابطه عکس بعینه و بصیغته با رابطهٔ اصل
بلکه عبارتیکافیست بنابرین میتواند که عکس ان قضیه بعض اشیا
بکون شیئا باشد نه انچه مذکور شد و این منتجه حق باشد پس کذب
عکس موجبه جزئیه صادقه لازم نیاید و سور سالبه الجزئیه
آه فرق میانه لیس کل و ان دو اینست که لیس کل دلالت میکند
بر دفع ایجاب کلی مطابقة و بر سلب جزئی التزاما زیرا که هرگاه
موجبه کلیه باشد البته جزئیه سلب خواهد بود و فرق میانه
لیس بعض و بعض لیس انست که بعض لیس همچنانکه افادهٔ سلب جزئی
میکند افادهٔ سلب کلی نیز میکند و آن وقتست که مراد از لیس بعض
دفع موجبه جزئیه باشد و شک نیست که هرگاه موجبه جزئیه
دفع شود البته سالبه کلیه حق باشد مثلا وقتی که بگویند
لیس بعض الانسان بحجر اینمعنی فهم میتوان کرد که بحجر نیست

بعض از افراد انسان و این سالبه جزئیه است و هم اینمعنی
فهم میتوان کرد که بعض الانسان بحجر حق نیست و اینمعنی لازم
مادهٔ سالبه کلیه بخلاف بعض لیس که دلالت بر سلب جزئی میکند
و بس قوله القضایا المعتبر فی العلوم هی المحصورات بدانکه قضیه
محصوره وقتی معتبر است در علوم و بحث از آن میکنند که عقد
وضع و عقد حمل هر دو بطریق متعارف باشد نه بطریق غیر متعارف
و عقد وضع و عقد حمل هر دو بطریق متعارف انست که حکم بر
افراد شخصی موصوف بوصف موضوع باشد مثل کل انسان حیوان یا بعض
الانسان کاتب اما اگر افراد شخصی نباشد بلکه با فراد کلیه باشد
مثل کل حیوان نوع که صادق میشود بر انکه مراد انواع کلیه
حیوان باشد از انسان و فرس و غیرا اینها ان قضیه غیر متعارف است
زیرا که عقد وضع در ان طریق متعارف نیست پس همچنانکه کبری

قضیه در مثل این قیاس که زید انسان و الانسان نوع ینتج
زید نوع است همچنین کبرای غیر متعارف در مثل این قیاس که زید
حیوان و کل حیوان نوع ینتج زید نوع چنین زیرا که زید فرد شخصی
است و هر کبری قیاس اول حکم بر طبیعه است و در مثال حکم بر افراد
کلیه و مقدم حمل متعارف است که صدق محمول بر موضع صدق
کلی باشد بر جزئی مثل کل انسان کاتب و غیر متعارف است که صدق
محمول بر موضوع نه مثل صدق کلی بر جزئی باشد مثل بعض النوع
که صدق انسان بر بعض النوع صدق کلی بر جزئی نیست بلکه صدق
شخصی است بر شخص زیرا که بعض نوع نفس مفهوم انسان است نه فرد
انسان و احکامی که مذکور میشود از عکس و نقیض و غیرها اثبات نمیشود
قضایای متعارفه نه قضایای غیر متعارفه و از این تحقیق مندفع
میشود و مندفع شبهه یکی از منطقیین که موجبه جزئیه

منعکس میشود موجبه جزئیه و حال انکه بعض النوع انسان شخصی است
و عکسش یعنی بعض الانسان نوع حق نیست جواب انکه این قضیه
از قضایای غیر متعارفه است هم با عتبار عقد وضع و هم با عتبار
عقد حمل چنانکه گذشت و احکام عکس مخصوص است بقضایای
متعارفه دیگر انکه لاشیء من الانسان بنوع متعارف است و عکسش
که لاشیء من النوع بانسان باشد کاذب است جواب انکه لاشیء من
النوع بانسان وفق کاذب است که عقد حملش بطریق غیر متعارف
باشد و در این وقت عکسش قضیه لاشیء من الانسان بنوع چنین
تا کذبش منافی صدق آن نباشد بلکه در وقتی عکسش آن قضیه است
که عقد حملش بطریق متعارف باشد و در این وقت صادق است بواسطه
انکه هیچ فردی از افراد کلیه نوع فرد انسان نیست و این صادق است
زیرا که افراد انسان بن چند نه کلی اگر کسی گوید که از اینجا عقد

وضع نیز جواب میتوان گفت چه بر تقدیری که عقد وضع لاشیء من
النوع بالانسان نباطریق متعارف اخذ کنند نیز محل است زیرا که نوع
فرد شخصی ندارد تا انسان بران محمول شود جوابش گفته میشود که
صدق وصف عنوانی بافراد در قضایای معتبر بالفعل است یا با
لامکان وقوع نه بالفعل پس افراد شخصی مادامت نه بالامکان که
بر افراد کلیه صادق می آید و بس شبهه دیگر آنکه بعض النوع انسان
ولاشیء من الانسان بنوع فیما بیست بترتیب شکل اول از اشکال
اربعه وصغری وکبری ان هر دو مصادرت و شرایط شکل اول
همه موجود است زیرا که وضع وکلیه صغری وکلیه کبری و حال آنکه
نتیجه ان که بعض النوع لیس بنوع باشد کاذبست زیرا که سالبه
از نفس وجوابش آنکه میاید که صغری وکبری اشکال اربعه از
قضایای متعارفه باشد وصغری اینجا اگر از قضایای غیر متعارفه است

شبهه دیگر در این در هر قسم وارد میشود چنانکه گویی مورد القسمة
فی المنطق علم وکل علم اما تصور واما تصدیق نتیجه میدهد
که مورد القسمة یعنی مقسم اما تصور واما تصدیق واما غالبا
می آید اقسام شیء بنفس وغیر بواسطهٔ آنکه اگر مقسم متصور باشد
لازم می آید منقسم شده باشد بخودش وغیرش که تصدیق است
واگر تصدیق باشد لازم می آید که منقسم شود بخودش وغیرخودش
که تصور است وهمچنین گفته میشود که المقسم فی النحو کلمه وکل
کلمه اما اسم وفعل وحرف نتیجه میدهد که مقسم در نحو یا اسم است
یا فعل است یا حرف واین باطلست زیرا که اقسام شیء است بنفس
وغیر بواسطهٔ آنکه هر کدام ازین که مقسم باشد منقسم شده بخود
بود بخود وغیر خود که اندوی دیگر باشد جواب در اینجا اینست
که صغری این قیاس عقد حملش متعارف نیست بواسطهٔ آنکه

علم شاید در حق نفس مقدم است پس قضیه مورده العلم علم ایجاب
دارد که مقدم نفس علم است نه فرد علم و شرط اشکال اینست که
اجزای انها از قضایای متعاقبه باشد همچنین کلیه در مخصوصه
است نه اینکه فرد اوست و سر ش اینست که هرگاه عقد حمل غیر متعارف
باشد حکم از موضوع کبری متعدی نمیشود بموضوع صغری زیرا که در
موضوع کبری حکم بر افراد شده است و علی هذا القیاس در سایر مقدم
ها و بیکر بدانکه لفظ کل در قضیه مات کما شاء بهر دو باشد
اما اگر اشاره بمجموع افراد باشد مثل کل انسان اکثر من الف باین
معنی که مجموع بیشتر است از هزار سور قضیه نیست بلکه موضوع است
پس اگر گفته شود که زید انسان و کل انسان اکثر من الف رجل بعد ما
نتیجه نمیدهد که زید اکثر از هزار مرد است عدد از برای که وقتی این نتیجه
میدهد که کبری ان محصوره باشد یعنی لفظ کل اشاره بهر فرد

موضوع باشد تا حکم از موضوع کبری سرایت کند بموضوع صغری
و در اینجا اشاره بهر فرد نیست بلکه اشاره بمجموع افراد است و الا
صادق نخواهد بود و همچنین لفظ بعض وقتی سور قضیه است که
اشاره باشد بفرد موضوع مثل بعض الانسان کاتب تا اگر اشاره
باشد بر قضیه محصله و جزئی مثل بعض النساء ثمانیة الازواج حلال
علی الرجل سور نیست و ان قضیه محصوره نیست و انما لم شد که
عکس ان قضیه مانحو حلال علی الرجل بعض ثمانیة الازواج است
نه بعض ما نحو حلال علی الرجل ثمانیة ازواج نیز اگر که دین قضیه
بمعنی جزئیه است یعنی پاره از هشت زوجه حلال بر مرد پس
موضوع است نه سور اگر سور باشد معنی ان چنین میشود که بعض افراد
ثمانیه ازواج حلال است بمرد این کاذبست بواسطه انکه ما صدق
ثمانیه ازواج هشت زنان است و همچنین ظم شد که عکس

قضیه کلی موجبه در مجادله کلی موجبه است نه بعضی مجادله و بالعکس

قضیه کلی سالبه در مجادله کلی موجبه است نه بعضی مجادله و هو فی الجدل

سالبه است نه بعضی در مجادله و سالبه است اگر بگوئی تو که

مثل قضیه کل الانسان اکثر من الف و کل عدد او کل اشاره

بجمع است هرگاه محصوره نباشد لازم می آید که مخصوصه باشد و قضیه

در محصوره و مهمله و طبیعیه و شخصیه زیرا که اشکال این قضیه همچنانکه

محصوره کلیه جزئیست بواسطه آنکه حکم بر فرد شده است نه بر

طبیعیه و شخصیه هم نیست زیرا که موضوع آن جزئی حقیقی نیست و بر مهمله

هم نیست که مهمله در قوه جزئیه است و این موضوع را افراد نیست

تا حکم بودی و فرق حکم بر بعض افراد بوده جزئیه بحصول پیوندد و

جواب گفته میشود که این نوع قضیه مهمله است زیرا که بر ان صادقست

که حکم کرده شده است در ان بر فرد و بیان کمیه افراد نشده است

از انکه موضوعش منحصر در فرد باشد در نفس الامر یا فات نداند

که در قوه جزئیه باشد بواسطه آنکه این مفهوم فی نفسه قطع نظر

از نفس الامر ممتنع نیست و نیز مهمله نفس بر کثیرین و فهم ایفاد ما نحن

صدق موجبه جزئیه کافیست همچنانکه مفهوم واجب در نفس الامر

منحصر است در فرد با انکه صادقست بعض الواجب موجود و همچنین مفهوم

شریک باری و لاشئ اگرچه نفس الامر ممتنع است که بر چیزی صادق

اید اما صادقست که بعض شریک الباری معدوم و بعض اللاشئ موجود

و حق اینست که هرگاه کل در قضیه اشاره بجمع باشد و بعض اشاره بجمع

نرده باشد بعنوان قضایا بهمله است مثل کل شئ اعظم من بعض شئ

و بعض الشئ اقل من کل و بعض شخصیه است و این وقتیست که موضوع

جزئی حقیقی باشد مثل کل هذا التفاح ابیض و بعض هذا الرمان احمر

تامل و چون مشخص شد در محصورات عقد وضع و عقد حمل پس

کل انسان حیوان مثلا یعنی وا دارد که هر فردی از افراد انسان صادق
بر آن مفهوم حیوان صدق کلی برحق و متحد است بآن در وجود
اگر در محمول قضیه سور نیاورند مثل بعض الحیوان کل انسان
قضیه را مخبره میکویند و ثبوت شیء لشیء فرع ثبوت المثبت
بدانکه صدق قضیه موجبه دو هر جا نفس امری وجود موضوع بالفعل
موضوع است و در قضیه حقیقیه مطلقی وجود تقدیری موضوع
یعنی که بر تقدیر وجود موضوع محمول از برای او ثابت است
و علی الثانی معدوله المحمول بدانکه فرق نیانهٔ معدوله المحمول مجموع
حرف سلب و محمول از برای موضوع ثابت میشود و در سالبه محصله
محمول از برای موضوع سلب میشود مثلا زید لا کاتب ثابت است از برای
زید و لیس زید بکاتب یعنی دارد که زید کاتب نیست و نیست شیء
این دو قضیه عموم و خصوص مطلق است بواسطه انکه هر جا معدوله

المحمول باشد مثل زید لا کاتب صادق باشد سالبه محصله مثل
زید لیس بکاتب صادق است اما هر جا که سالبه محصله صادق
باشد لازم نیست که معدوله المحمول باشد زیرا که هر کاه زید مثلا
معدوم باشد صادق است که کاتب نیست تا صادق نیست که لا کاتب
است بواسطه انکه صدق قضیه موجبه موقوف است بر وجود موضوع
زیرا که ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است و دیکر بدانکه
متاخرین قضیه دیکر بهم رسانیده اند که سلب جزو محمول آن قضیه
است و از سالبه المحمول میکویند و فرق نیانهٔ آن قضیه و معدولة
المحمول باین طریق کرده اند که در سالبة المحمول اول سلب کرده میشود
محمول از موضوع و بعد از آن مجموع حرف سلب را با محمول ثابت میکنند
از برای موضوع بخلاف معدولة المحمول که اول سلب محمول نمیکنند
بلکه حرف سلب را جزو محمول ساخته از برای موضوع ثابت میکنند

مثلاً زید لیس بکاتب هرگاه معدولة المحمول باشد ایجابی دارد
که زید نکاتبات یعنی غیر کاتب است هرگاه سالبة المحمول باشد
ایجابی دارد که زید لیست کاتب است و اختلاف مناخرین باینست که صدق
سالبة المحول تقاضای وجود موضوع نمیکند لذا نزد طایفهٔ از محققین
مثلاً علامه دوانی وغیره ثبوت شیء از برای شیء مطلقاً تقاضای
وجود موضوع نمیکند و صدقش موقوف نیست بر وجود موضوع خواه
جزو محمولش باشد خواه نباشد پس بنابر مذهب متاخرین قضیهٔ سالبة
المحمول مساویست سالبه بسیطه و اخص است از معدولة المحمول و بنا
و بنا بر طریقهٔ قدما و علامه دوانی سالبة المحمول مساوی معدولة
المحمول است و اخص است از سالبه محصله و قد لا یصح بذلک
نفی مطلقه بانکه نسبت بیانهٔ قضیه موجبه و قضیه مطلقه
بحسب مفهوم تباینست زیرا که در مفهوم موجبه معتبر است

وجود مطلقه عام جهة معتبر است اما بحسب صدق و تحقق در خارج که
عامه و مطلقه عام نسبت عموم و خصوص مطلق است بواسطه انکه
قضیه موجبه غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه که صادق باشد البته
قضیه مطلقه نیز با ان صادقست و هر جا که قضیه مطلقه صادق
باشد لازم نیست که یکی از ان موجهات صادق باشد مثلاً کل
انسان کاتب صادق است و هیچ یک از ان شش قضیه موجهه که غیر
ممکنه عامه و مطلقه عامه است صادق نیست و نسبت میان مطلقه
و مطلقه عامه بحسب تحقق و صدق تباینست بواسطه انکه
همچنانکه صدق مطلقه عام حکم بفعلیه نیست است در احد از منه
ثلثه صدق مطلقه نیز فعلیه نیست است بواسطه انکه لا بد است
در قضیه از حکم بوقوع نسبت و حکم بوقوع نسبت نیست مگر حکم
بفعلیه نسبت مثلاً تصدق زید انسان است و انسان حیوان است

وغیرانها از قضایای مطلقه خواه موجبه وخواه سالبه نیست مگر
حکم بوقوع نسبت چنانکه ظاهر است وانما نجاست که گفته اند مطلقه
عامه را بر سبیل مجاز از قضایای موجهه شمرده اند زیرا که چون آن نیست
مگر معنی مطلقه وقضیه موجهه مینماید که غیر از قضیه نیست چیزی
دیگر از ان فهمیده شود وممکنه عامه هم هست از قضیه مطلقه
زیرا که در قضیه مطلقه حکم بوقوع نسبت شده است پس صدق او
لازم دارد سلب ضروریه جانب مخالف را واما صدق ممکنه عامه لازم
ندارد قضیه حکم را مثلا انعقاد موجود فی الخارج بالامکان العام
صادق است بواسطه انکه عدم انعقاد ضروری نیست اما انعقاد بالفعل
فی الخارج صادق نیست بواسطه انکه انعقاد موجود نیست بالفعل
در ین قضیه حکم شده است بفعلیه وجود انعقاد وانما نجاست که
گفته اند در ممکنه حکم حقیقه بالفعل نیست بلکه بالقوه حکم

مثلا در قضیه کاتب بالامکان العام حقیقه نه حکم بثبوت کتابت
از برای زید وقه حکم بسلب کتابت بلکه حکم است بسلب ضرورت
از جانب مخالف این قضیه اما بحیثیتی است که اگر قید بالامکان از
قضیه برداشته شود قضیه نسبت قضیه میشود پس حکم بالقوه
است فافهم وان لفظه بسایط بدانکه نسبت میانه قضیه ضروریه
مطلقه دوائمه عموم وخصوص مطلقست بواسطه انکه هر جا ضروریه
مادام الذات باشد البته دوام دائم الذات لازم ندارد ضروریه ما
دام الذات را وهمچنین احوال ضروریه مطلقه ما وقتیه طلقه
ومنتشره مطلقه زیرا که هرگاه صادق باشد که نسبت محمول از برای
موضوع ضروریست در وقت معین وغیر معین هر دو مثلا کل
انسان حیوان بالضروره لازم دارد کل انسان حیوان بالضروره فی
هذا الوقت زیرا که قضایا انما هی ضروریه در وقت معین یا غیر معین

صادق باشد لازم نیست که ضروریه مادام الذات صادق باشد
مثلا کل فلک متحرک بالضروره وقتا ما لیس بمتحرک بالضروره
اما مادام الذات صادق نیست و نسبت میان ضروریه مطلقه
و مشروطه عام عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع هر دو
کل انسان حیوان بالضروره زیرا که مادام الذات و مادام الوصف
هر دو صادقست و مادهٔ افتراق ضروریه کل کاتب انسان بالضروره
زیرا که ضروریه بقید وصف صادق نیست بواسطهٔ انکه کتابت
شرط انسان بودن نیست و مادهٔ افتراق مشروطه کل کاتب
متحرک الاصابع بالضروره مادام کاتب زیرا که مادام الذات فرد
کاتب متحرک الاصابع نیستند و همچنین نسبت هر دو من وجه است
میماند ضروریه و عرفیه عام و مادهٔ افتراق و اجتماع همین ساعتها
مذکور می تواند بود وقتی که بدل کنند ضروره و وصفی را بدوام

وصفی و بدین طریق نسبت میانه دائمه مطلقه و مشروعه عام
و عرفیه عام و همچنین سه مثال مادهٔ اجتماع و افتراق میتوان یافت
این نسبت در وقتیست که مراد از مشروطهٔ و عرفیه ضروره بدوام
مشروط وصف باشد اما اگر ضروره دوام در وقت وصف مراد
باشد میانه مشروطه ضروریه عموم و خصوص مطلق است و میانه
عرفیه و دائمه نیز عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر جا ضروریه
هست البته ضروره در وقت وصف هست اما عکس نیست زیرا
که کل منخسف مظلم بطریق مشروطه در اوقات وصف صادقست اما
ضروریه صادق نیست و همچنین عرفیه مادام الوصف صادق
در بعضی حال و دائمه صادق نیست اما هر جا دائمه صادقست عرفیه
عام بالمعنی صادقست و نسبت میانه دائمه و وقتیه مطلقه و
منتشره مطلقه عموم من وجه است مادهٔ افتراق دائمه کل فلک

متحرک زیرا که حرکت در هیچ وقتی ضروری نیست زیرا که فلک
و در این مقام سخنی هست که در خور فهم مبتدی نیست و مادهٔ اقتران
و تقابلین مطلقتین کل قمر منخسف بالضروره وقت الجلوله
یا وقتا ما و مادهٔ اجتماع کل انسان حیوان و نسبتهای تقابلین
مطلقتین یا شرطیه و عرفیه عام نیز عموم من وجه است مادهٔ
اجتماع کل انسان حیوان ماده افتراق عامتین کل کاتب متحرک
الاصابع بالضروره یا بالدوام مادام کاتبا زیرا که متحرک الاصابع
بشرط کتابت ضروریست انا ما و وقتا کتابت ضروری نیست
مادهٔ افتراق و تقابلین مطلقتین کل قمر منخسف بالضروره وقت
الجلوله یا وقتا ما زیرا که قمر یا دامی که قمر است منخسف نیست
پس ماتین صادق نیستند و ممکنه اعم است مطلقا از هر این
قضایا زیرا که در هر این قضایا اقلا حکم بفعلیه نسبت محمول

از برای موضوع شده است و هر گاه حکم بفعلیه صادق خواهد بود
صادق خواهد بود که خلاف این نسبت ضروری نیست زیرا که اگر خلاف
نسبت ضروری باشد فعلیه آن نسبت کی صادق خواهد بود و سلب
ضروریه نسبت مخالف امکان عام است مثلا هر گاه صادق باشد کل
انسان حیوان بیکی از انحاء هفت گانه البته صادق باشد کل انسان
حیوان بالامکان یعنی سلب حیوان از انسان ضروری نیست تا هر یا
که ممکنه صادق آید لازم نیست ان قضایا صادق باشد مثلا صادق است
که العنقا موجود فی الخارج بالامکان العام اما موهمان میکند صادق
نیستند بواسطه انکه جزء ان قضایا لازم دارد که عنقا موجود باشد
بالفعل و بخارج و حال انکه عنقا موجود نیست بخلاف ممکنه که صدق
عبارتست از ضروری نبودن عدم عنقا و ضروری نبودن عدم لازم
نمیدارد وجود بالفعل را بواسطه انکه میتواند بود که عدم شیء ضروری

باشد اما هر کز موجود نشود و مطلقه عامه از ان شش قضیه دیگر
اعم است بواسطهٔ انکه صدق انها لازم دارد فعلیه نیست اما
فعلیه نیست لازم ندارد هیچ یک از ان قضایا را مثلا صادق است
کہ کل انسان ساکن الاصابع بالفعل و هیچ از ان موجهات بسته
بکر صادق نیست تا تو ان و احفظ الله اعلم و نیست بیانهٔ مشروطه
عامه و عرفیه عامه عموم و خصوص مطلقست زیرا کہ هر جا ضروری
مادام الوصف هست دوام مادام الوصف هست بخلاف عکس مثلا
کل فلان متحرک بالذات مادام ذاتا فلکا صادقست اما بالضروره مادام
فلکا صادق نیست و نسبهٔ بیانه مشروطه عامه با عرفیه خاصه
عموم من وجه است مادهٔ افتراق عرفیه خاصه مثل کل خمر مسکر
مادام مسکرا لا دایما زیرا کہ دوام وصفی ولا دوام هست فی ضروره
و مادهٔ افتراق مشروطه کل انسان حیوان است و مادهٔ اجتماع کل

کاتب متحرک الاصابع بالذات دایما و بیانهٔ مشروطهٔ خاصه و
عرفیه خاصه عموم مطلقست مادهٔ افتراق عرفیه خاصه مثل کل
خمر مسکر مادام مسکرا لا دایما چنانکه گذشت و وقتیه مطلقه
اخص است از منتشره مطلقه زیرا کہ هر گاه صادق باشد کہ نسبت محمول
بموضوع ضروری نیست در وقت معین البته صادق خواهد بود کہ ان
نسبت ضروری نیست وقتا ما یعنی در وقتی ما و فات اما لازم نیست
کہ هر جا نسبت ضروری باشد در وقت غیر معین البته ضروری باشد
در وقت معین اگر کوئی کہ وقت غیر معین موجود نیست بلکہ هر زمان
وقتی معین محقق خواهد شد پس لازمه دارد ضروری در وقت معین یا
جواب انکہ مراد از ضروری در وقت معین انست کہ در قضیه تعیین توان
کرد و بیاید باشد کہ حکم بضروری غیر معین توان کرد اما بضروری در
وقت معین توان کرد مثلا بتوان گفت کل انسان متنفس بالضروره

وقتا ما انا نمیتوان گفت در وقت معین زیرا که هر وقت را که ما تعیین
میکنیم ممکن است گذشتن در وقت قبل ازان وقت یا بعد ازان وقت
مدرک باشد نگر وقت که ما تعیین کرده ایم و در قضایای مرکبه
ممکنه خاصه اعم است مطلقا ازان شش قضیه دیگر و بعد ازان
وجود یکی ضروریه و بعد ازان وجودیه لا دائمه و بیانه و تبیین
دعا ضمین بحسب من وجه است ماده اجتماع کل شخص مظلم بالذات
یا الکم مادام مخسفا لا دائما بواسطهٔ انکه درین ماده محمول در وقت
وصف ضروریست زیرا که انخساف در وقت حایلهٔ ضروریست پس
صادقست کل شخص مظلم بالفعل وقت الانخساف یا وقتا ما و ماده افتراق
ظاهر است و منتشره اعم است از وقتیه و قضیه ضروریه مطلقه عامه
با هفت قضیه مرکبه دنیه دائمه با ممکنه خاصه و وجودیه لا
ضروریه بحسب من وجه است و با پنج قضیهٔ دیگر

و بدانستن همین قدر میتوان بیرون آورده نسبت میاند مفردات با یکدیگر
با مرکبات سته عشر ثلاثه منها غیر صحیحه ازین جدول اسان میشود
ضرب بیست چهار قید بان هشت قضیه بدانکه لا ضرورة وصف بشارط
مشهور سلب ضروره در جهتین وصفیت و بنابرین منافات ندارد
با شروطه بشرط وصف زیرا که میتواند بود که محمول ضروری باشد
بشرط وصف اتفاقا در وقت وصف ضروری باشد همچنان که گذشت
در کل کاتب متحرک الاصابع که عرفه اصابع بشرط وصف ضروریست
اتفاقا در وقت وصف ضروری نیست لیکن منافات دارد با مشروطه

تا دائم الوصف زیرا که دران حکم نشده است بعضی ورده در جمیع اوقات
وصف ولا ضروره وصفی ممکنست بسلب ضروره دیرین وصف وورا
ازلا دوام وصفی بسلب دوامست دیرین وصف مثلا حرکات کل کاتا
تحرک الاصابع بالذات یا بالدوام را مفید بلا ضروره وصفی یابند
این معنی دارد که نسبت تحرک در وقت کتابت ضروری نیست
وحرکات مفید سازند بلا دوام وصفی این معنی دارد که نسبت تحرک
نیست پس حقیقه حکمت بعلیه خلافان نسبت دیرین وصف
دیگر بانکه هیچنانکه ضروره را بمعنی ضروره ذاتی استعمال می کنند
هیچنین بمعنی ضرورة ازلی نیز استعمال میکنند مراد از ضرورت
ازلی حکم بضروره نسبت است ازلا مثل الواجب عالم بالضرورة
الازلیه یعنی عالمیه ازلی ضروریست ازبرای واجب ازلی نسبة
میانه ضروره ازلی وضروره ذاتی عموم وخصوص من وجه است

ماده اجتماع الواجب موجود بالنظر زیرا که موجودیه هم نظر بذات
واجب الوجود ضروریست وهم ضروریست نسبت وجود بذات
واجب دوازلی وماده افتراق ضرورة ذاتی کل انسان حیوان بالنظر
بواسطه انکه نسبت جوانیه بذات هر فرد انسان ضروریست تا
حدی نیست دوازلی بواسطه انکه افراد انسان دوازلی موجود
نیستند تا جوانیه ازبرای انها ضروری باشد وماده افتراق
ضروره ازلی العقل موجود بالنظر الازلیه زیرا که بمذهب حکما
عقل قدیمست وموجودش ضروریست بواسطه انکه ایشان انرا
گویند که شیء تا واجب نشود وجود ش از فاعل صادر نمیشود پس
هرگاه عقل را خدای تعالی ایجاد کرده باشد دوازلی وجودش پس
واجب گشته است ببب خدای تعالی پس ضروره ازلیه وجوب
نسبت بعقل صادق است اما ضروره ذاتی صادق نیست بواسطه

وجود نظر بذات محل ضروری نیست بلکه چنان است هرچند در
واقع بسبب علة موجده اش که خداوند عالمیان است ضروری شده
قضایا را همچنانکه مقید بلاضروره ذاتی میسازند بلا از ضایر
مقید میسازند ... فقد تبین ذلک فی بیان معنی اللادوام والامکان
حاصل انچه گذشت که لادوام را هرگاه قید قضیه نمایند این معنی
که نیست در این قضیه دایمی نیست ودایمی نبودن نسبتی لازم دارد
مخالف نیست را پس لادوام بمنزله مطلقه عامه است که مخالف
الکیفیه باشد بان قضیه که لادوام قید است مثلا کل کاتب
متحرک الاصابع بالفعل را که مقید بلادوام میسازند لادوام قضیه
میشود که نیست در این قضیه یعنی ثبوت تحرک اصابع برای افراد کاتب
دایمی نیست ودایمی نبودن ثبوت تحرک اصابع لازم دارد قضیه سلب
تحرک اصابع را واگر سالبه این قضیه را مقید بلادوام سازند لادوام

بمنزله مطلقه عامه موجبه است زیرا که دایمی نبودن سلب لازم دارد
قضیه ایجاب را ولاضرورة را وقتی که قید قضیه سازند یعنی وقتی
که نیست در این قضیه ضروری نیست وضروری نبودن نسبتی امکان
مخالف آن نیست زیرا که امکان نیست عبارت است از سلب ضرورة مخالفش
مثلا کل کاتب متحرک الاصابع را که مقید بلاضروره سازند یعنی
دارد که ثبوت تحرک ضروری نیست وضروری نبودن ثبوت تحرک امکان
ثبوت تحرک نیست بلکه امکان سلب تحرک است پس لاضرورة مساوی
است با ممکنه عامه که مخالف باشد در کیفیه بان قضیه که مقید است
بلاضرورة وهذا معنی لاضرورة وقتی که قید کل کاتب متحرک الاصابع
باشد یعنی لا شیء من الکاتبیة بتحرک الاصابع بالامکان بکلیة سالبة
انگاه هر دو را جمع میکنند که ثبوت تحرک اصابع ضروری نیست والله
اعلم ... الذهبیة الوهبیة ساحکم آورده موجبه منحله لادوامیه

حکم کرده میشود که اتصال میانه و نسبت بواسطهٔ علاقه است
پس در رسالهٔ اش حکم بسلب این اتصالست یعنی اتصال بسلب
علاقه میان این دو نسبت نیست و از اینجا ظاهر شد که رسالهٔ
لزومیه کاه باین اعتبار است که اتصال نیست مطلقا مثل لیس
کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کاه باین اعتبار است که
اتصال هست اما بدون علاقه مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا
کان الحمار ناهقا پس رسالهٔ لزومیه جمع میشود با موجبهٔ اتفاقیه
چنانکه در مثال وجود از اتصال نسبتی صدقی نسبتی است بانهم
وجود در قضیهٔ اتفاقیه حکست باتصال بی علاقه باین معنی که
اتصال میانه نسبتین هست اما بدون علاقه و رسالهٔ حکم خواهد
بود بسلب اتصال بی علاقه و صدق سلب اتصال بی علاقه کاه باین
اعتبار است که اتصال نیست مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا

کان الفرس حمارا کاه باین اعتبار که اتصال بی علاقه نیست بلکه
اتصال با علاقه هست مثل لیس کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
که بطریق اتفاقیه حکایت زوال اتصال بی علاقه نیست بلکه با علاقه
است پس مرجع لزومیه با سالبهٔ اتفاقیه جمع میشود و از اینجا ظاهر شد
که هست میان موجبهٔ لزومیه و موجبهٔ اتفاقیه باین است زیرا که
یکی معتبریست که حکم شده باشد در آن باتصال بسبب علاقه و در
دیگری معتبریست که حکم شده باشد باتصال بی علاقه پس رسالهٔ
باهم جمع نمیشوند بلکه هریکی احدهما صادقست در دیگری کاذب مثلا
در قضیهٔ کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود اگر حکم باتصال
با علاقه بکنند صادقست اما اگر حکم باتصال بی علاقه بکنند
کاذبست اتفاقیت میانهٔ سالبین متصلهٔ لزومیه و اتفاقیه همین
وضعیین من وجه است ماده اجتماع جائی که در اصل اتصال باشد

مثل ليس كلما كان الانسان ناطقا كان الفرس حمارا وما نحن فيه
كه سالبه لزوميه باشد بدون مثل ليس كلما كان الانسان ناطقا
كان الحمار ناهقا كه در اينجا سالبه لزوميه حق است زيرا كه صادقست
اين اتصال بسبب علاقه مغايرت وما نحن فيه سالبه اتفاقيه
لزوميه است كه كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود ويكي
با آنكه صدق قضيه شرطيه لازم ندارد صدق مقدم وتالي
بلكه گاه هست كه مقدم وتالي هر دو كاذبست وقضيه صادق
مثل كلما كان زيد حجرا كان حمارا اما نيندوزد كه مقدمه
صادق باشد وتالي كاذب زيرا كه اگر چنين باشد لازم مي آيد
صدق كاذب با كذب صادق زيرا كه هر جا ملزوم صادقست
بايد تالي كه لازم است صادق باشد واگر لازم كاذبست
لازم دارد كذب ملزوم واگر در شرطيه متصله حكم باتصال

كند باسباب اتصال اتمانه علاقه منظور باشد ونه عدم علاقه
ان قضيه را متصله مطلقه گويند ويكي بدانكه حقيقه علاقه
بودن ان دو نسبتست بحقيقتي كه عقل از ملاحظه آن
دو نسبت جزم بهم رسد كه ممتنع است جدا شدن انها از يكديگر
در نفس الامر خواه بديهيه جزم حاصل شود وخواه بعد از فكر
وتامل وامتناع جدا شدن گاه باعتبار اينست احدهما علة
ديگري مثل كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وكلما
كانت النهار موجودا كانت الشمس طالعة وگاه باعتبار انست
كه هر دو معلول يك علت اند مثل كلما كانت النهار موجودا
فالعالم مضيء كه اين دو نسبت هر دو معلول طلوع شمس اند
فالمتصلة الحقيقية ما حكم فيه موجبة منفصلة حقيقية
ومعني صادقست كه تالي در صدق وكذب هر دو باشد وصدق

سالبه اش حکم بسلب تنافی در صدق و کذب است کما باین اشاره
است که در اصل متنافی نیست مثل لیس البته اما ان یکون هذا
العدد نوجا و منفصلا مثلا و این و کما باین اعتبار است که تنافی
در صدق تمامست مثل لیس البته اما ان یکون هذا الشیء بحرا
و شجرا و کما باین اعتبار است که تنافی در کذب تمامست مثل لیس
البته اما ان یکون زید فی البحر و لا یغرق بواسطه آنکه در بین هر
قضیه سالبه دقت که تنافی بحسب صدق و کذب هر دو نیست و هیچ
سالبه منفصله حقیقیه نیست مگر سلب تنافی در صدق و کذب
پس ظاهر شد که نسبت میان هر یک از موجبه مانعة الجمع بمعنی
اخص و مانعة الخلو بمعنی اخص با منفصله حقیقیه تباین است
اما میانه سالبه این دو نا با موجبه منفصله حقیقیه یرجع
بیشتر زیرا که سلب تنافی در صدق و کذب هر دو باشد و همچنین

سلب تنافی در کذب فقط پس ماده اجتماع هر سه سالبه مذکور
که تنافی در اصل نباشد و ماده افتراق سالبه منفصله از سالبه
مانعة الجمع موجبه مانعة الجمع است و از سالبه مانعة الخلو
موجبه مانعة الخلو است و ماده افتراق سالبهٔ مانعة الجمع و
مانعة الخلو موجبه منفصله حقیقیه است و میانه سالبه مانعة
الجمع و سالبه مانعة الخلو بنسبت عموم من وجه است ماده اجتماع
انچه مذکور شده و ماده افتراق هریک موجبه دیگر زیرا که در
موجبه مانعة الجمع سالبه مانعة الخلو حق است و در موجبه مانعة
الخلو سالبه مانعة الجمع حق است دیگر بدانکه وجه شبیه این
قضایا باعتبار موجبه اینهاست مثلا چون در موجبه منفصله حقیقیه
حکم باتصال باعلا قاستان نا منفصله لزومیه نام کرده اند اکر
چه سالبه اش حکم بسلب اتصالست و چون در موجبه منفصله

حقیقیه حکم تنافی در صدق و کذب است از منفصله حقیقیه
میکونند زیرا که اتصال حقیقی همین است اگرچه سالبه ان حکم
سلب تنافی است و علی هذا القیاس مانعة الجمع و الخلو اتفاقیه
و الثانی بالمعنی الاعم مانعة الجمع بمعنی اعم دو فرد دارد یکی
مانعة الجمع بمعنی اخص و یکی منفصله حقیقیه زیرا که مانعة
الجمع بمعنی اعم عبارتست از حکم تنافی در صدق خواه در کذب
هم باشد یا نباشد پس اگر تنافی در کذب نیز باشد متحقق خواهد
بود در ماده منفصله حقیقیه و اگر تنافی در کذب نباشد متحقق
میشود در ماده مانعة الجمع بمعنی اخص و همچنین مانعة الخلو
بمعنی اعم دو فرد دارد یکی منفصله حقیقیه و دیگری مانعة
الخلو بمعنی اخص بان وجه که مذکور شد در مانعة الجمع بمعنی
اعم میگردد انکه همچنانکه میاند موجبه از موجبه و اتفاقیه

منفصله تباین است و میانهٔ سالبتین اخاعموم من وجهاست همچنین
میانهٔ موجبه منفصله عنادیه و موجبه منفصله اتفاقیه تباین است
و میانهٔ سالبتین اخاعموم من وجهاست و مادهٔ اجتماع جایست
که در اصل تنافی نباشد مثل این البته اما ان یکون هذا العدد
زوجا او منضما بتساویین و مادهٔ افتراق هریک موجبه دیگر
مثلا در هذا العدد اما ان زوج او فرد صادق است سالبهٔ اتفاقیه
زیرا که خواست که تنافی بحسب اتفاق و خصوص ماده نیست بلکه
بواسطهٔ ذات جزئین است و در مثل اما ان یکون الانسان ناطقا
او لا یکون الحمار ناهقا سالبهٔ عنادیه خواست بواسطهٔ انکه صادق است
که تنافی بحسب ذات جزئین نیست بلکه اتفاقیست و لا یعقد
الطبیعیه ههنا وجه منعقد نشدن قضیهٔ طبیعیه در شرطیهٔ چنین
که شرطیهٔ اصل محصوره و مهمله و شخصیه باعتبار وقتین وجود

کتابخانه

حقیقه واوضاع مقدم است یا بطریق کلی اگر حکم بحسب جمیع اوقات
وجود مقدم در جمیع اوضاع ممکنه لاجماع یا مقدم است ان را لکن
کلیه میگویند مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا یعنی در هر وقتی
از اوقات که زید انسان باشد در همان وقتی که بوده باشد از قیام و قعود
وکتابت وعلم وغیرها از اوضاعی که ممکن است بازید یا انسان
البته زید حیوان است واگر در وقت معین حکم شود از شخصیه میگویند
وبهمین طریق مهمله وجزئیه وبنا برین طبیعیه در شرطیه وقتی معتبر شود
که حکم در ان بحسب طبیعة اوقات واوضاع باشد وشکی نیست که
حکم بحسب طبیعة اوقات واوضاع مفهوم محصل معقولی ندارند و
لهذا طبیعیه در شرطیه متحقق نمیشود و از اقسام شش گانه مثال
حقیقیه ومتصله کلما کانت الشمس علة لوجود النهار فکلما لیکن
الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا مثال حقیقیه ومنفصله کلما

کان هذا الشیء عددا فانما اثنان یکون زوجا او یکون فردا مثال
منفصله ومنفصله اذا کان کلما کان العدد زوجا کان منقسما بقسمین
فانما اثنان یکون العدد منقسما بمتساویین او فردا لیس کذلک هذا
الفید الاختلاف الواقع بین الموجبه آه وهمچنین برون میرود از
تناقض بعید لانا نقول مثل زید انسان و زید لیس بناطق بواسطه آنکه
اگرچه انسان هر یک کاذب دیگری واذکاذب هر یک صادق دیگری
لازم می آید اما از ذات اختلاف لازم نیامده است بلکه از ین حیثیت
که ناطق مقابل انسان است و سلبش در قوه سلب انسان است
لازم می آید فرا بد و تناقض هشت وحدت شرط دان آه پس اگر
موضوع یکی باشد تناقض نیست واختلاف بحسب موضوع مثل زید
کاتب وعمرو لیس بکاتب وبحسب محمول مثل زید کاتب و زید لیس
بحجر وبحسب مکان مثل زید جالس فی البیت و زید لیس بجالس

فی الشرق واختلاف زنجی مثل زید نائم فی اللیل وزید لیس بنائم
فی النهار واختلاف شریکی مثل زید متحرک الاصابع بشرط الکتابة
وزید لیس بمتحرک الاصابع بشرط عدم الکتابة واختلاف بحسب
اضافه مثل زید ابو عمر و وزید لیس بابی خالد یعنی که پدر
خالد است وپدر عمرو نیست پس در یکی باعتبار اضافه اش بخالد
ودر دیگری باعتبار اضافه اش بعمرو واختلاف هر دو وکل مثل
الزنجی لیس بابیض والزنجی ابیض که مراد در اول کل زنجیست
در ثانی بعضی زنجی مثل هذا ندانش اختلاف در قوه وفعل مثل
زید کاتب بالقوه وزید لیس بکاتب بالفعل وشکی نیست که
تا یکی ازین اختلافات هست تناقض نیست وبعد از تتبع
امور مشکله واختلاف در ایجاب وسلب واختلاف در جهت
وهمچنین اختلاف در کمیه اگر قضیه محصوره باشد محقق شد

تناقض مثل زید کاتب فی هذا الوقت فی هذا المکان وزید
لیس بکاتب فی هذا الوقت فی هذا المکان وظاهر شد ان شرط
اختلاف در کیف وکم که نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه است
ونقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه است ودر یقام بحثی واقع
می آید که هر گاه فرض کنیم که در خانه یا شهری سی لاجمی باشند
که ما را علم بهم رسد که یکی از انجمله کافر است وباقی مسلمان
اما بخصوص معلوم نباشد که کافر کدام است وده بفرض صادق
است که لا شئ من الساکن فی هذا البلد بمتیقن الکفر زیرا که
هریک احتمال قوی دارند که کافر نباشند ویقین بکفر صحیح
از برای ما حاصل نیست وهمچنین صادقست که بعض الساکن فی
هذه البلد متیقن الکفر زیرا که فرض این نیست که کفر یکی نزد ما
معلوم است پس لازم آمد اجتماع نقیضین وجواب ازین شبهه

چنین میشود که وقتیه نقیض یکدیگر میشند که درین دو
قضیه حقیقة اتحاد موضوع محقق نیست زیرا که شرط موضوع
این دو قضیه یکی نیست از برای انکه در یکجا موضوع هریک
هریکی است از ین حیثیة که منظور باشد بخصوصه زیرا که هر یک
هریک را که عقل بخصوصه ملاحظه میکند حکم جزم بکذب آن
نمیکند سبب عدم یقین بکذب آنها درین قضیه شرط
بملاحظه آنها بخصوصه و حاصل معنی این قضیه آنست که هیچ
یک از آنها بشرط اینکه بخصوص منظور نباشد بخصوص متیقن
الکذب نیست و در قضیه دیگر موضوع بعض است بشرط اینکه
بخصوص منظور نباشد بلکه عقل او را غیر معین اعتبار کند زیرا
که یقین بکذب یکی از آنها از ین حیثیت که غیر معین است حاصل
میشود پس اتصاف بمتیقن الکذب بودن بعض مشروط است بغیر

معین

معین بودن اگر کوئی که موضوع در هر موجبه جزئیة غیر معین است
و بنا برین لازم می آید که هیچ موجبه جزئیة نقیض سالبه کلیة
نباشد جواب گفته میشود که غیر معین بودن موضوع در موجبه
جزئیه باین وجه است که در عقد وضع فرق معین بخصوص
منظور نیست بنا اینکه شرط اتصاف محمول غیر معین بودن آنست
مثلا در بعض الانسان کاتب اگرچه بعض غیر معین است باین
اعتبار که موضوع این قضیه است اما چنین نیست که اتصاف
بکاتب مشروط باشد بغیر معین بودن او بعض بلکه اتصاف
بکاتب از برای فرد معین حاصل است نه از برای فرد غیر معین
زیرا که فرد غیر معین از ین حیثیت که غیر معین است وجود
ندارد چه جای صفة کتابت بخلاف قضیه سالکوره که اتصاف
بمحمول که متیقن الکذب است موقوف نیست بغیر معین بودن یکی

یکی از الفاظ و سلب محمول شرط است بمعنی بودن الفاظ و نبودن
بودن بخصوص فندقر و الله اعلم قوله نسبة الحینیة ممکنة الی
الشرطیة العامة کنسبة الممکنة العامة آه بدانکه شرطیه
عامه بشرط وصف داخینیه ممکنه که بمعنی سلب ضروریه
حین وصفاست بنقیض آن بمیشود زیرا که میتواند بود که چیزی
بشرط وصف ضروری باشد اما در چین وصف ضروری
نباشد مثل حرکة اصابع در وقت کتابت بلکه بنقیض شرطیه
عامه مادام الوصف میشود و چون شرطیه بشرط وصف
مشهور تر است از مادام الوصف پس صواب آنست که حینیه
ممکنه نامید و طریق اعتبار کند یکی سلب ضروریه بشرط و
صفت تا نقیض شرطیه بشرط وصف باشد و دیگری سلب
ضروریه در چین وصف تا نقیض شرطیه مادام الوصف باشد

قوله اذ لا یتعلق به الغرض فما سیاتی آه محو شد ناخوشی این نکته زیرا
که غرض متعلق بود بنقیض وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه در مباحث قیاس
و عکس پس بایستی این دو قضیه را داخل در قضایای دانند زیرا که
قضایای معتبره را واجبست بیان نقیض و عکس کردن تا در دلایل از قضایا
توان کار برد و همچنین نادرین نکنند بایستی که در بیان عکس و عکس
از این دو قضیه یاد کنند و مثال آنکه وقتیه و منتشره را بیاد خواهد کرد
و ممکن است که چنین گفته شود نکته که چون حکم بنقیض حکم
مشروطه بیان کرده شد که هر جا حکم بضروریه شده باشد
نقیض بسلب ضروریه اعتبار باید کرد پس باو وجهی ذهن منتقل
شود که بنقیض وقتیه مطلقه امکان مدروف معتبرست و نقیض منتشر
مطلقه امکان و جمیع امکنات مثلا نقیض کل خمر یتخمض بالضرورة
وقت الجلولة بعض الخمر لیس یتخمض بالضرورة وقت الجلولة بعض

الفرد این منحصر بالامکان وقد یحمل واجب است ونقیض کل ما
متنفس بالضرورة وقد ما بعض الانسان لیس بمتنفس بالامکان
فی بعض الاوقات بنابرین قس بظهور واکذا شتاست ذکر
نقیض این دو قضیه را انما یکون برفع احد جزئیه لا علی التعیین
بدانکه مرکب وقتی موجود میشود که همه اجزاش موجود شود پس
خواه همه اجزای مرکب معدوم شود خواه یک جزو از ان معدوم شود
لازم دارد معدوم شدن مرکب وبطلان گفته اند که رفع مرکب
برفع احد اجزاست لا علی التعیین بسبیل منع الخلو زیرا که نمیتوان
گفت که رفع مرکب بخصوص رفع یکجزو است دون دیگری والا
می بایست که از معدوم شدن ان یکجزو بر طرف شود وان معدوم
شدن دیگری برطرف نشود وحال انکه معدوم شدن هر یک
مستلزم رفع مرکب است ونشاید گفت که برفع هر دو جزو یک

والا بایستی که از رفع یکی برطرف نشود پس برفع احد اجزاست
لا علی التعیین بسبیل مانعة الخلو یا خفی که کاه برفع همه اجزا
برطرف میشود وکاه برفع یکی از اجزا واکر هیچ یک از اجزا معدوم
نشود مرکب معدوم میشود مثلا سکنجبین کاه باعتبار بودن
سرکه وکاه باعتبار بودن عسل معدوم است وکاه باعتبار بودن
سرکه وعسل هر دو ترا قضیه منفصله مانعة الخلو آه بحث کرده اند
که در تناقض اختلافی در کیف شرط شده وحال انکه نقیض قضایا
موجبه مرکبه کلیه مخالف بست با اصل در کیف زیرا که جزو
مانعة الخلو بست که مقدمش نقیض جزو اول اصل است ونالیش
نقیض جزو ثانی اصل جواب داده اند که مراد از نقیض در مقام
لازم نقیض است وچون منفصله مرکبه از نقیض جزئیان لازم دارد
رفع نا الحدا اطلاق بران کرده اند ازاله قضیه مردده المحمول بدانکه

هرگاه دو چیز را بعنوان تردید فیصله بموضوع واحد بدهند اگر
ادات انفصال موخر است از موضوع مثل العدد اما ان زوج او فرد
ان قضیه را حقیقیه شبیه بمنفصله اعتبار کرده اند علمای خلق
و اگر ادات انفصال مقدم است بر موضوع مثل اما ان یکون العدد
زوجا او فردا ان قضیه را منفصله شبیه بحقیقیه میدانند و مثل
بعضی که در مرکبه کلیه مذکور شد برانجا وارد است زیرا که نقیض
موجبه جزئیه مرکبه موجبه واقع شده است و جوابش بهمان
طریق است که پیشتر گذشت قوله یطلق علی القضیة الحاصلة
من التبدیل اگرچه مقدم در نطق عکس بمعنی ثانی است امّا
شناخته شده است که تعریف میکنند عکس بمعنی صدق را تا
مفید شود قضیه حاصل از آن که مقصود است و چون آنست که
بنابرین هم معنی اصلی عکس مفید میشود و هم اصطلاحی و هم

خاصیت میماند به معنی اصلی یا معنی مجازی بخلاف وقتی که تعریف معنی
مجازی کنند زیرا که اگر چنین میگویند که قضیه ایست که حاصل او از
تبدیل طرفین مشخص میشود که عکس در اصل بر معنی دارد اگر مجازی
لفظ تبدیل عکس بیاورند محتاج خواهند بود بتغییر عکس تا بعد
ازان هم معنی اصلی و هم مجازی مفید شود پس هم اختصار در
کلام بعمل میاید باعتبار تعریف معنی اصلی و هم مفید میشود
الزاما معنی مجازی که مقصود است باشد بمناسبت معنی اصلی و مجازی
قوله لانه یجب صدقها فی الواقع زیرا که هرگاه هست که هر دو
کاذبند مثل کل انسان حجر و بعض الحجر انسان و بقای کذب را
اعتبار نکرده اند از برای انکه کاذب اصل کاذب و عکس حق
مثل کل حیوان انسان و بعض الانسان حیوان بدانکه مراد عکس در
هر قضیه آنست که حاصل میشود از تبدیل قضیه دیگر با بقای صدق

وکیف وهذا موجبه جزئیه را عکس موجبه کلیه کرده اند
با وجود انکه در عکس کل انسان ناطق کل ناطق انسان حق
است وکل انسان حیوان که در عکس بعض الحیوان انسان حقست
وهمچنین سالبه جزئیه در بعضی مواد عکس دارد مثل بعض الحجر
لیس بانسان در عکس بعض الانسان لیس بحجر و بین ممکنه عامه
با عکس هم قضایا حق است وحال انکه از عکس آن قضایا
نکرده اند بلکه مراد از عکس خاص قضایا ایست که حاصل میشود
از تبدیل طرفین قضیه بیکدیگر با بقای صدق وکیف بحیثیتی که لازم
صدق باشد در جمیع مواد لیکن چون بتفصیل بیان عکس هریک
از قضایا مذکور میشود لهذا اکتفا بتعریف کرده اند که اعم است
از معرفت تر ابیان للجرجانی السلیوی قول مصنف رحمه الله وعالی
یکی انکه موجبه کلی منعکس میشود بموجبه کلی ودیگری انکه

بموجبه جزئی منعکس میشود وقول تم یعنی لجواز عموم المحمول بیان
منعکس نشدن بموجبه کلیست ومعنی چون بیان منعکس شدن موجبه
جزئیه را در کلام مصنف نیافته است حکم کرده است بر بطلان آن تا
مستلزم مذهبی باشد از قبیل مصنف ویتوان گفت که لازم سلب
الشیء عن نفسه هم دلیل انعکاس سالبه کلیه است وهم دلیل
انعکاس موجبه که مقو بواسطه اختاره در کجاده کرده است صحیح
نخواهد بود سلب شیء از نفس لازم آمدن بیانه سالبه کلیه
موجبه مثلا می گوئیم که اگر کل انسان حیوان حق باشد وبعض الحیوان
الانسان حق نباشد نقیض که لاشیء من الحیوان بانسان حق خواهد
بود این نقیض که باصل هم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و
همچنین اگر عکس بعض الحیوان انسان بعض الانسان حیوان صادق
باشد نقیض که لاشیء من الانسان بحیوان باشد حق خواهد بود

ازین نیز چون با اصل ضم شود سلب شئ از نفس لازم آید و درک
متاخرین همین طریق بنین بیان کرده اند انعکاس موجبه را قوله
وقس علیه الحال فی الشرطیات مراد شرطیه متصلات زیرا که
اعتبار عکس را در منفصله نکرده اند بواسطه آنکه در منفصله
حکم بتنافی دو قضیه است پس بجرد تبدیل طرفین مفهوم نمیشود
چیزی که غیر مفهوم اصل باشد مثلا در میانه اثنان یکون العدد
زوجا او فردا و اما ان یکون العدد فردا او زوجا عجب مفهوم
هیچ تفاوتی نیست بخلاف متصله که تالی و والی ان ملازمیه مقدم
و لازمیه تالی پس انچه در اصل ملازوم است در عکس لازم است و
بر عکس و ازین جهت است که کاه اصل موجبه کلیست اما عکس کلی
کلی نمیتواند بود و همچنین کاه سالبه جزئیه اصل صادق است
و عکس کاذب مثل قد لا یکون اذا کان الشئ حیوانا کان انسانا

که عکسش صادق نیست و بنا برین انعکاس موجبه بطریق ممکنی
در شرطیه باینطریق است که هر کاه حکم کرده شود که تالی محقق
است بنا بر جمیع تقادیر و مقدم یا بنا بر بعضی تقادیر مقدم پس
بعضی اوقات جمع خواهند بود مقدم با تالی البته مثلا هر کاه
صادق باشد کلما کان هذا الشئ انسانا کان حیوانا قد یکون
اذا کان الشئ انسانا کان حیوانا صادقست که قد یکون اما کان
الشئ حیوانا کان انسانا زیرا که حکم شده است در اصل بقضیه
اتفاقیه باجتماع حیوان با انسان در بعضی تقادیر باینطریق نیز
میتوان گفت که کاه تواند بود که اذا کان الشئ حیوانا کان انسانا
در عکس صادق نباشد و نقیضش صادق خواهد بود و آن اینکه
با اصل ضم میکنیم سلب شئ از نفس لازم می آید باینطور که کلما
کان الشئ انسانا کان حیوانا و لیس البتة کلما کان الشئ حیوانا

کان انسانا نتیجه میدهد که لیس البته کلما کان النوع انسانا کان
انسانا و همچنین میکوئیم قد یکون اذا کان النوع انسان کان
حیوانا و لیس البته اذا کان النوع حیوانا و لیس البته اذا کان
النوع حیوانا کان انسانا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان
النوع انسانا کان انسانا و در رساله همین طریق گفته پیشتر
سلامی کوئیم هر گاه صادق باشد لیس البته اذا کان النوع حیوانا
کان شجرا البته صادق است لیس البته اذا کان النوع شجرا کان
حیوانا و الا نقیضش یعنی قد یکون اذا کان النوع شجرا کان حیوا
صادق خواهد بود پس ضم میکنیم با اصل و میکوئیم قد یکون اذا
کان النوع شجرا کان حیوانا و لیس البته اذا کان النوع حیوانا
کان شجرا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان النوع شجرا کان شجرا
و این سلب شئ است از نفس خود بالفعل عند الشیخ آه بدانکه

شهود از مذهب شیخ است که صدق و وصف موضوع را بر ذات
موضوع بالفعل اعتبار کرده است در نفس الامر یا بمعنی که
کل انسان حیوان بطریقه شیخ اینمعنی دارد که هر چه در نفس الامر
انسان بالفعل بران صادق است حیوان است و لهذا حکم کرده اند
بنا بر مذهب شیخ مکنتین عکس ندارد و صغرای شکل اول نیز
نتواند شد بلکه غیر ممکنه باید که حکم دران بفعلیه دائمه محمول
شده باشد تا حکم از موضوع کبرا سرایت بموضوع صغری کند
زیرا که حکم بر افراد بالفعل است اما آنچه از کلام شیخ در شفا
فهمیده میشود آنست که مراد از بالفعل بالفعل نفس الامری
نیست بلکه مراد آنست که عقل آنرا بالفعل فرض کند مثلا
کل انسان حیوان بنا بر این معنی دارد که هر چه ممکن است صادق
انسان بران در نفس الامر و عقل فرض کند آن چیز را بالفعل انسان

حیوانست پس فرقی نیست میانه مذهب شیخ و مذهب فارابی
مگر مجرد باین اعتبار که شیخ فرض عقل را اخذ کرده است و فارابی
نکرده است و آنچه ما ذکر کرده ایم تصریح کرده است شارح مطالع
و ما بقرار صحیحانکه بمذهب فارابی ممکنه عکس دارد بمذهب
شیخ نیز عکس خواهد داشت و قضیه در صغرای شکل اول شرط
خواهد بود بمذهب شیخ صحیحانکه بمذهب فارابی شرط نیست
قوله و یلزمه العکس یعنی ممکنه عکسی دارد بمذهب فارابی زیرا
که بطریقه فارابی هرگاه صادق باشد کل ج ب بالامکان البته
صادق خواهد بود بعض ب ج بالامکان والا صادق خواهد بود
نقیض یعنی لاشیء من ب ج بالضروره و این قضیه را که با اصل
ضم میکنیم لازم می آید سلب شیء از نفس شیء مثلا می گوئیم کل
ب ج بالامکان و لاشیء من ب ج بالضروره نتیجه میدهد که لاشیء

من ج ج بالظن چون ثابت شد که بمذهب فارابی ممکنه منعکس میشود قضیه
در صغرای شکل اول شرط نیست ثابت میشود انعکاس سالبه ضروریه
ضروریه و چنین گفته میشود که هرگاه صادق باشد لاشیء من ب ج
بالظن البته صادق خواهد بود لاشیء من ج ب بالظن والا صادق خواهد
بود نقیض آن یعنی ج ب بالامکان و این قضیه را ضم میکنیم با اصل تا
لازم آید سلب شیء از نفس یا عکس میکنیم تا لازم آید صدق نقیض
اصل با اصل الله اعلم قوله لانه یکذب فی مثل ما هذا کل ساکن
کاتب بالفعل آ یحقق نمانند که چون در مثال مذکور مراد از محمول ساکن
الاصابع است و ساکن بمعنی غیر متحرک از مکان است پس بحسب
ظاهر نقیضی نمیشود از برای کل ساکن الاصابع کاتب بالفعل پس
اگر لاشیء من ما شیء ساکن ما دام ما شیئا لا آنما در مثال آورده
شود صحیح است زیرا که در این وقت صادق نیامدن موجبه کلی در عکس

لا دوام ظ است بواسطه انکه اگر موجبه کلی صادق باشد چنین بیشتر
عکس این قضیه که لا شئ من الساکن بماشی ما دام ساکنا الا دوام اینست
کل ساکن ماشی بالفعل و این کاذبست زیرا که اوص ساکن است و ماشی
نیست مادامیکه نائم است و قیه تامل اذ لیس انعکاس المجموع الی المجموع آه این بحث
درکتابهای دیگر از منطق نیز مذکور است و جواب بتوان گفت از این بحث
باین طریق که انعکاس بمجموع منوط است بانعکاس اجزا باین معنی که
منعکس شدن هر قضیه در حالت جزء بودن نوع انعکاس آن قضیه است
در حالت جزء نبودن یعنی هر قضیه که در حالت جزء نبودن عکس ندارد
اگر جزء قضیه شود هم عکس ندارد و اگر عکس در حالت افراد حق نیست
البته در حالت جزء بودن هم حق نیست مثلا بعض الحیوان لیس بانسان
همچنانکه در وقت افراد عکسش حق نیست اگر جزء قضیه شود نیز
عکسش حق نخواهد بود و همچنین کل ماشی انسان همچنان که در عکس

کل انسان ماشی حق نیست هرگاه جزء قضیه شود نیز حق نیست
پس حاصل سخن که مصنف و غیر او ذکر کرده اند اینست که دوام اصل
چون اشاره بموجبه کلیست و موجبه کلی کلیه منعکس بموجبه
کلی نمیشود پس گاه باشد که لا دوام اصل از قسم موجبه کلی باشد
که در عکسش موجبه جزئیه حق نیست نه موجبه کلیه لهذا عکس لا
دوام اصل را جزئیه اختیار کرده اند و بنا بر این اینچه مصنفی و دیگران
در سند منع ذکر کرده اند وقتی درست است که قضیه را در حالت افراد
عکس ندارد ثابت کنند که در حالت جزء بودن نیز نتواند عکس داشته و
این محالست بالبدیهه و سالبهای مطلقه عامه که جزء خاصتین واقع
میشود در حالت افراد نیز عکس دارد هرچند بعضی از مطلقهای عامه
سالبه عکس ندارد مثل لا شئ من القمر بمنخسف بالفعل و بر متوهمی
است که بر سبیل ارادة ذاکه در وقت جزء بودن عکس داشته باشد

وده رسالت افراد عکس نباشد نکویند اسع بناء الصدق آه
اعتبار نکرده اند بقای کذب را زیرا که هرگاه اصل کاذب شد عکس
نقیض صادق مثل لاشیء من الحیوان بلا انسان که کاذب است وعکس
نقیضش که لیس بعض الانسان بلاحیوان باشد صادقست ومراد از
عکس نقیض اینجا نیز اخص قضیه است که حاصل شود از تبدیل نقیض
طرفین وکلام الصدق باشد همچنانکه مذکور شد وعکس مستوی را
نمیتوان بکرد نقیض المحمول فی السالبه اعم من الموضوع اما اصل کلام
معنی اینست که گاه هست که اصل مرکبست از موضوع ومحمولی که موضوع
اخص است ومحمول نقیض اعم مثل لاشیء من الانسان بلاحیوان و
درین وقت نقیض محمول اعم است از موضوع مثلا حیوان که نقیض
محمول است در مثال مذکور اعم است از موضوع که انسانست
پس اگر عکس بعینه درچنین حالتی حکم باعتبار کنند لازم می آید سلب

نقیض اخص از عین اعم کلیه زیرا که درین هنگام موضوع عکس نقیض
عین اعم خواهد بود که نقیض محمول اصل است ومحمول نقیض اخص
باشد که موضوع اصل بود وسلب نقیض اخص از عین اعم
بالکلیه باطل است بواسطه انکه لازم می آید که اعم نباشد درانکه
هرگاه اعم با نقیض یافت نشود پس همیشه با اخص خواهد بود و
بدون اخص یافت نخواهد وحال انکه اعم است که بدون اخص
یافت شود هذا پس هرجا که موضوع اخص باشد ومحمول نقیض
اعم عکس نقیض سالبه کلی جزئی است کلیه همچنان که هرجا که
اعم موضوع باشد ونقیض اخص محمول مثل بعض الحیوان انسان
موجبه جزئیه عکس ندارد والا لای آید وجود اخص بدون اعم
یعنی کان المطالب المذکوره فی العکس المستوی کان یثبت با
کخلفه چون بحثی بتفصیل متعرض بیان نشده است درینمقام

لایق آنست که فی الجمله قصبلی که در خود نام بسیاری صادق باشد داده شود بنابرین مذکور میشود که موجبه کلی منعکس
میشود بعکس نقیض بموجبه کلی والا لازم می آید صدق قضیه
که اگر با اصل ضم شود سلب شیء از نفس لازم آید و اگر منعکس شود
بعکس مستوی قضیه بهم میرسد منافی اصل مثلا در عکس نقیض
کل انسان حیوان اگر کل لاحیوان لا انسان صادق باشد لازم
که بعض الحیوان لیس بلا انسان باشد صادق خواهد بود و
صدق این قضیه لازم دارد صدق بعض الحیوان لا انسان را و
این قضیه با اصل که ضم شود نتیجه میدهد که بعض الحیوان لا حیوان
و این سلب شیء است از نفس پس منعکس میکنیم این قضیه را بعکس
مستوی پس حاصل میشود بعض الانسان لاحیوان و این منافی
اصل است که کل انسان حیوان و همچنین موجبه کلیه دائمه

منعکس میشوند بعکس نقیض بدائمه والا سلب شیء از نفس لازم
آید و همچنین لازم آید صدق قضیه منافی اصل مثلا اگر صادق
باشد کل انسان حیوان بالدوام بنقیض کذا لبه جزئیه مطلقه
عامه است صادق خواهد بود یعنی بعض الحیوان لیس بلا انسان بالفعل
لازمش آنکه بعض الاحیوان انسان باشد با اصل ضم میکنیم و میگوئیم
بعض الاحیوان انسان و کل انسان حیوان بالضروره یا بالدوام
نتیجه میدهد که بعض الاحیوان حیوان بالضروره یا بالدوام و این سلب
شیء است از نفس و همچنین منعکس میسازیم لازمش را یعنی بعض الانسان
لاحیوان و این منافی اصل است اینست عکس نقیض تمام بمذهب
شیخ ابو علی اما بنا بر مذهب فارابی ضروریه موجبه منعکس میشود
بعکس نقیض بموجبه ضروریه همچنان که گذشت لبه ضروریه
او منعکس میشود بعکس مستوی بضروریه سالبه و دلیل عکس

نقیض موجبه ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضروره اگر صادق نباشد
کل لاحیوان لاانسان بالضروره بنقیض یعنی بعض اللاحیوان لیس
بلاانسان بالامکان العام صادق باشد ولازمش را که بعض اللا
حیوان انسان بالامکان العام باشد منعکس میکنیم به بعض لاانسان
لاحیوان بالامکان العام واین منافی اصل است واگر لازم را
منع کنیم لازم می اید امکان سلب شئی از نفس وحال انکه ثبوت شئی
از برای نفس ضروریست انتهی بطریقه شیخ ابوعلی میتوان این دلیل را
جاری کرد زیرا که بمذهب او ممکنه عکس ندارد وسوری قیاس نیز
واقع نمیشود چنانکه سابق اشاره بان کرده شد وعامتان موجبه
منعکس میشوند بعرفیه عامه موجبه مثلا هرکاه صادق باشد کل
ج ب بالضروره بالدوام مادام ج میباید صادق باشد کل ما لیس
ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب والا صادق خواهد بود نقیض

یعنی لیس ب بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب ولازم
این قضیه را که بعض ما لیس ب ج بالفعل حین هو لیس ب باشد
منعکس میسازیم ولازم می اید منافی اصل یا با اصل ضم میکنیم
ولازم می اید سلب شئی از نفس مثلا میکوییم بعض ما لیس ب ج
بالفعل حین هو لیس ب وکل ج ب بالضروره بالدوام مادام ج نتیجه
میدهد بعض ما لیس ب ب مادام لیس ب وغافلین موجبه منعکس
میشوند بعرفیه عامه لاغیر همه بعض انا صادق جزء اول بواسطه انکه
عامتین جزء غافلتین است وما ثابت کردیم که عرفیه عامه عکس نقیض
عامتین است پس دوم یا که غافلتین هست عرفیه عامه عکس نقیض
عامتین هم هست وانتا صادق لاغیر دوم در بعض بواسطه انکه اگر صادق
نباشد لازم می اید صدق قضیه منافی جزء ثانی اصل مثلا هرکاه
صادق باشد کل ما شر لا ساکن مادام ما شیرا لاغیر یعنی لاشئ

من الماشی بالاساکن بالفعل البته در عکس نقیضش صادق نخواهد
بود کل ساکن لاماش بالدوام صادق نباشد این لازم
بعض الساکن لیس بلاماش بالفعل که اگر صادق نباشد این لازم
در بحث نقیض یعنی کل ساکن لاماش بالدوام صادق نخواهد بود
حرف منعکس میشود بعکس نقیض بکل ماش لاساکن بالدوام و این
باین بیان اصل منافات دارد بلادوام در کل منعکس نمیشود زیرا
که در هیچ ماده کاذبه بواسطه انکه کاذب لادوام کل باشد چنین
میشود که لاشئ من الساکن بلاماش بالفعل و این لازم دارد کل
ساکن ماش بالفعل را و حال انکه کاذبه است زیرا که بعضی را فراد
ساکن هرگز ماشی نیست مثل زمین پس چنانکه در سالبه عکس منقض
لادوام در کل صادق [illegible] در موجبه عکس نقیضش هم صادق نیست
و منعکس نمیشود هیچ یک از آن نه حقیقیه باقی زیرا که در ماده کل

لامتصف بالقوة وقت التربیع لاآتما وقتیه که اخص از هما است صادق
است و عکس یعنی عکس بعض المتصف بالقوة بالامکان العام
صادق نیست زیرا که ثبوت قمر از برای متصف خورشید پس و بین
ماده ان قضایا صادق اند بواسطه انکه صدق وقتیه که اخص
لازمه دارد صدق الهارا و هیچ قضیه در عکس نقیض صحیح نیست
زیرا که هرگاه ممکنه عامه که اعم از همه قضایا باشد صادق نباشد
البته هیچ یک از قضایای دیگر صادق نخواهد بود والا لازم
می آید صدق اخص بدون اعم و این خلف است مختصری از انچه در بیان عکس
نقیض موجبه ذکر کرده انشاالله در سالبه پس گفته میشود که سالبه
مطلقا منعکس میشود به سالبه جزئیه نه سالبه کلیه و بیان
منعکس نشدنش در سالبه کلی در سابق نه لوم شد و بیان منعکس
شدنش سالبه جزئیه اینست که میگوئیم هرگاه صادق باشد

سالبه کلیه باید که سالبه جزئیه و عکس نقیضش صادق باشد
والا لازم آید صدق قضیه که منافی اصل باشد و انضمام
عکسش با اصل مستلزم سلب شیء باشد از نفس و همچنین انضمام
خودش با عکس اصل مثلاً هرگاه صادق باشد لاشیء من الانسان
بفرس اگر وعکس نقیضش بعض اللافرس لیس بلافرس انسان صادق
نباشد نقیضش کل فرس لاانسان صادق خواهد بود و این عکس
میشود بعکس نقیض بکل انسان فرس و این منافی اصل و بعکس
مستوی منعکس میشود ببعض الفرس انسان و لاشیء من الانسان
بفرس نتیجه میدهد که بعض الفرس لیس بفرس و چون اگر اصل را
منعکس سازیم بعکس مستوی و ضم کنیم با کل انسان فرس بالنتاج
میاید سلب شیء از نفس کما لایخفی و همچنین میکوئیم هرگاه سالبه
جزئیه حق باشد باید که وعکس نقیضش نیز سالبه جزئیه حق باشد

والا لازم میآید صدق قضیه منافی اصل باشد مثلاً هرگاه صادق
باشد بعض الحیوان لیس بانسان باید که صادق باشد بعض الانسان
لیس بلاحیوان الا صادق خواهد بود کل لاانسان لاحیوان و این
منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان که منافی اصل است
بعد ازین میکوئیم که سالبه کلیه عرضیه دائمه منعکس میشود بعکس
نقیض بجزئیه مطلقه والا لازم میاید سلب شیء از نفس مثلاً هرگاه
صادق باشد لاشیء من ج ب بالضرورة بالدوام اگر صادق نباشد بعض
ما لیس ب لیس بلاج بالفعل چون هو لیس ب صادق خواهد بود نقیض
کبرای ما لیس ب لیس ج بالدوام ما لیس ب و این منعکس میشود بعکس
نقیض بکل ج ب بالدوام و ما دام ج و این منافی اصل است و چون انضمام
عکسش با اصل و انضمام خودش با عکس اصل مستلزم سلب شیء است
از نفس و همچنین سالبه جزئیه و ایشان منعکس میشود بسالبه

جزئیه حقیقیه مطلقه والا لازم می‌آید صدق قضیه منافی اصل
مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بانسان بالفعل یا بالدوام
اگر صادق نباشد بعض الانسان لیس بلاحیوان بالفعل هرآینه انسان
صادق خواهد بود نقیضش یعنی کل انسان لاحیوان بالدوام دائما
لاانسان واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان بالدوام
مادام حیوانا که منافی اصل است وهمچنین ثابت میشود انکار سالبه
مشروطه عامه مطلقه وعرفیه عامه وعکس نقیض بحینیه ومثال
همان مثال دانستن وعاستان سالبه خواه کلیه وخواه جزئیه
منعکس میشود بسالبه جزئیه حقیقیه مطلقه لادائمه بدلیل اخراج
مثلا هرگاه صادق باشد لاشئ من ج ب بالفعل یا بالدوام لادائما
وهمچنین بعض ج لیس ب بالقوة یا بالدوام لادائما یعنی بعض ج ب
بالفعل البته وعکس نقیضش صادق است بعض ما لیس ب بلاج

حین هو لیس ب بالفعل لادائما یعنی بعض لیس ب لیس ج اما جزء اول
ظاهر است بواسطه انکه جزء اول اصل باشرطه عامه است یا عرفیه
عامه است وثابت شد که عکس نقیض عامتین سالبه حقیقیه مطلقه
است اما جزء ثانی بواسطه انکه فرض میکنیم بعض ج اصل والبته
میکونیم دال لیس ب است [illegible] جزء اول اصل وب هم هست بحکم
جزء ثانی اصل پس دال هم [illegible] وهم لیس ج پس صادقست
که بعض ما لیس ب لیس ج [illegible] عکس نقیض است
پس صادق آمد در عکس نقیض [illegible] سالبه جزئیه حقیقیه مطلقه
لادائمه یعنی لیس بعض لیس بلاج بالفعل حین هو لیس ب دائما
یعنی بعض لیس ب لیس ج بالفعل هیچ‌حین وقتیان ودوجودیتان
ومطلقه عامه منعکس میشوند در عکس نقیض بمطلقه عامه والا
لازم می‌آید صدق قضیه منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لاشئ

من ج بد یکی زان جهات پنج کانه البته صادق خواهد بود که بعض
ما لیس ب لیس بلاج بالفعل والا صادق خواهد بود نقیضش که کل
ما لیس ب لیس ج بالدوام واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل ب
ج بالدوام واین منافی هریک ازان قضایای خمس است امامکنین
پس بنا بر مذهب فارابی منعکس میشود ممکنه عامه والا لازم می
صدق ضالی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لاشئ من الانسان بکاتب
بالامکان اگر صادق نباشد دعکس نقیضش بعض الکاتب لیس بلا
انسان بالامکان العام نقیض صادق باشد که کل کاتب لا انسان
بالضرورة واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل انسان بالضرورة واین منافی
اصل است که لاشئ من الانسان بکاتب بالامکان وهمچنین اگر دعکس
نقیض بعض لا انسان لیس بکاتب بالامکان صادق نباشد بعض لا
کاتب لیس بلا انسان بالامکان العام البته صادق باشد بکل لا کاتب

لا انسان بالضرورة وعکس نقیض این قضیه منافی اصل است لیکن بنا بر مذهب
شیخ عکس ندارد زیرا که دلیل جاری نیست بنا بر طریقه شیخ بر انعکاس
ممکنین بعکس نقیض بلکه ماده نقیض موجود است وشارح مطالع
مثال را چنین اورده که هرگاه فرض کنیم اعضاء مرکوب بالفعل زید
در فرس صادقست لاشئ من الفرس بمرکوب زید بالامکان اما قضیه
لیس بعض ما لیس بمرکوب زید لا فرس بالامکان العام کاذبست زیرا
که کل ما لیس بمرکوب زید بالفعل لا فرس بالضرورة صادقست واین کلا
خالی از خلل نیست زیرا که بر تقدیر اعضاء مرکوب زید در فرس بر
بعضی از افراد فرس لا مرکوب زید صادقست زیرا که فرس مخصوص
در مرکوب زید بود ن پس چگونه هر بمرکوب زید لا فرس است بضرورة
صادق باشد پس بعبارت که چنین کفته میشود که لاشئ من الفلک
متحرکة بالامکان صادقست اما بعض ما لیس متحرکة بالفعل لیس

بلا فلان بالامکان صادق نیست زیرا که مفهوم عبارت نیست که هر فلان
متحرک است بالدوام پس هر چه بالفعل متحرک نباشد البته فلان
نخواهد بود بالقوه والا لازم میاید که فلان متحرک نباشد بالدوام و
اما بیان انعکاس الخاصتین سوالسابقة الجزئیة فی المکس المستوی
آ چون فهم دلیل افتراض فی الجمله دشواری دارد و فهرست بحث
از اداء مثال بیح بطلها مثال دوشن تر بیان میشود مثلا میگوئیم
هر کاه صادق باشد بعض الماشی لیس بساکن بالقوه یا بالدوام ماشی
لادائما بعض الماشی ساکن بالفعل صادقست در عکسش که بعض
الساکن لیس بماشی بالدوام مادام ساکنا لادائما یعنی بعض الساکن
ماشی بالفعل باینطریق که فرض میکنیم کران بعض زمانی که موصوف
هر دیش واصل است زیداست و میگوئیم زید ساکن است بالفعل
بحکم لادوام اصل زیرا که مراد از بعض ماشی که موضوع استادست

چنانکه دانستی پس بعض الماشی ساکن بمنزله زید ساکن باشد
همچنین ماشی بالفعل نیز هست زیرا که بنا بر طریقه شیخ صدق
وصف خواهی بر افراد بالفعل است پس مراد از بعض الماشی بعضی
از ما صدق بالفعل ماشی خواهد بود و ما خود فرض کرده ایم که از بعضی
ماشی زیداست پس زید ما صدق بالفعل ماشی باشد و چون ثابت
شد که زید هم فرد بالفعل ساکن است و هم فرد ماشی پس صادق
خواهد بود که بعض الساکن ماشی بالفعل و این جزئی عکس است
بعد ازین می گوئیم که زید مادامی که ساکن است پست ماشی گردد
زمانی که متصف باشد بکونه ساکنا ماشی هر باشد هر بنده ماشی
بودن و ساکن بودن هر دو دیگر زمان جمع خواهد شد با زید پس
صادق باشد که بعضی از زمانی که ان زیداست و حینی که ماشی
ساکن است و این منافی اصل مانست که بعض الماشی لیس بساکن

مادام ماشیا زیرا که مفروض است که این بعض ماشی زید است پس
در اصل چنین حکم کرده ایم که زید چیزست ساکن مادامی که ماشی است
و الحال چنین ثابت شد که زید در بعضی اوقات که ماشیست ساکن است
و این دو حکم منافی یکدیگرند پس ثابت شد که زید چیزست ساکن مادامی که
ساکن است و چون زید فرد ساکن است پس بعض ساکن لیس بماش بالدوام
ساکنا حق باشد و این عکس بن اول اصل است پس ثابت شد
هر دو جزء عکس و همچنین میکوییم در عکس نقیض مانند این که هر گاه
صادق باشد بعض الماشی متحرک بالفعل یا بالدوام مادام ماشیا الا دائما
یعنی بعض الماشی لیس بمتحرک بالفعل صادقست در عکس نقیضش که پس
ما لیس بمتحرک لا ماش بالدوام مادام لا متحرک الا آنا ما بعض ما لیس بلا
ماش بالفعل ما بنظر حق که فرض میکنیم بعض ماشی را زید و میکوییم زید
ماشیست بالفعل نیز اگر مراد از بعض ماشی او ست بعضی در صفحه

برا فراد بالفعل است و همچنین لیس بمتحرک نیز هست بحکم لا دوام اصل
پس صادقست که بعض ما لیس بمتحرک ماش بالفعل و این لا نم دائما
لا دوام عکس نقیض را بواسطه انکه ماشی بودن لازم دارد لا ماشی
بودن را پس صادقست که بعض ما لیس بمتحرک لیس بلا ماش بالفعل
بعد ازین میکوییم زید مادامی که لیس بمتحرک است لا ماشی خواهد بود
والا در وقتی که لیس بمتحرک ماشی خواهد بود پس صادق باشد که زید
در بعضی اوقات که ماشی است لیس بمتحرکست و این خلاف اصل است
زیرا که در اصل حکم شده بود که بعضی از افراد ماشی یعنی زید متحرکست
مادامی که ماشیست پس ثابت شد که زید مادامی که لیس بمتحرکست
لا ماشی است و از اجتماع دو جزء اول عکس نقیض یعنی بعض ما لیس
بمتحرک لا ماش بالدوام مادام لیس بمتحرک پس ثابت شد هر دو جزء
عکس نقیض این بود عکس نقیض بطریقه قدما و طریقه متاخرین با طریقه

قدما تفاوتی که دارد هکذا اختلاف در کیفیات ساکرده در احکام
دیگر مثل آنست مثلا بنا بر این طریقه قدماء هر قضیه که کلیه منعکس
میشود در طریقه ایشان نیز همچنین منعکس میشود لیکن در اینجا اگر
عکس نقیض موجبه است در طریقه متاخرین سالبه است و بعکس
بالعکس همان طریق است که سفته بین میکنند مثلا میگویند
که موجبه کلیه منعکس میشود بعکس نقیض بسالبه کلیه والا لزم
محال فقضیه سالبی اصل و سلب شیء از نفس مثلا هر کاء صادق باشد
کل انسان حیوان باید که صادق باشد در عکس نقیضش لاشیء من اللاحیوان
بانسان والا صادق نخواهد بود نقیضش یعنی بعض اللاحیوان انسان طرد
آن با اصل هم کنیم سلب شیء از نفس لازم میاید و اگر منعکس بیسانند
منافی اصل لازم میاید و همچنین موجبه عکس نمیدارد زیرا که صادقست که
بعض الحیوان لا انسان اما صادق نیست بعض الانسان لاحیوان و سالبه

خواه کلی وخواه جزئی منعکس نمیشود مگر موجبه جزئیه اما اینکه موجبه
جزئیه منعکس میشود از برای آنکه اگر منعکس نشود لازم می آید سلب
شیء از نفس و منافی اصل مثلا هر کاء صادق باشد لاشیء من الحجر
بانسان اگر صادق باشد بعض اللاانسان حجر صادق خواهد بود نقیضش
بعض لاشیء من اللاانسان حجر طرد من منعکس میشود بعکس مستوی بلا
شیء من الحجر بلا انسان واین لازم دارد کل حجر انسان را واین منافی
اصل است وانضمامش با اصل مستلزم سلب شیء از نفس و همچنین
طریق سالبه جزئی اما اینکه منعکس میشود بموجبه کلی بواسطه آنکه
جایز است که نقیض اعم باشد از موضوع پس موجبه کلی حق باشد
در عکس مثلا لاشیء من اللاانسان بلاحیوان صادقست تا کل حیوان
لاانسان صادق نیست چون واضح طریق استخراج عکس نقیض جزئیه
را هم بروش قدماء هم بروش متاخرین پس بدانکه استخراج عکس نقیض

شرطیه متصله بدین طریق است مثلا میگوئیم در موجبه کلیه
متصله کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا منعکس میشود بکلما
کان الشیء لاحیوانا کان لا انسانا والا لازم می آید صدق نقیض
بعض لیس کلما کان الشیء لاحیوانا کان لا انسانا واین لازم می آید
صدق قد یکون اذا کان الشیء لاحیوانا کان انسانا واین را با اصل
میگیریم سلب شیء از شیء لازم می آید واگر منعکس میسازیم منافی اصل
بهم میرسد وبطریقه متاخرین میکوئیم اگر از صدق اصل مذکور لازم
نیاید صدق لیس البته کلما کان الشیء لاحیوانا کان انسانا البته صادق
باشد نقیض یعنی قد یکون اذا کان الشیء لاحیوانا کان انسانا واین را
که با اصل بهم میگیریم سلب شیء از شیء لازم می آید وعکس نقیض منافی
اصل است وموجبه جزئیه عکس ندارد زیرا که صادق است قد یکون اذا
کان الشیء حیوانا کان لا انسانا اما قد یکون اذا کان الشیء انسانا

کان لاحیوانا صادق نیست وهمچنین صادق نیست قد لا یکون اذا کان
الشیء انسانا کان لاحیوانا وهمچنین هرگاه صادق باشد لیس البته
اذا کان الشیء انسانا کان فرسا البته صادق است قد لا یکون اذا
کان الشیء لافرسا کان انسانا والا صادق خواهد بود نقیض یعنی
کلما کان الشیء لافرسا کان لا انسانا واین منعکس میشود بعکس
نقیض بکلما کان الشیء انسانا کان فرسا واین منافی اصل است
وبطریقه متاخرین میکوئیم اگر بعکس نقیض اصل مذکور صادق
نباشد قد یکون اذا کان الشیء لافرسا کان انسانا صادق خواهد بود
لیس البته اذا کان الشیء لافرسا کان انسانا واین منعکس میشود بعکس
مستوی بلیس البته اذا کان الشیء انسانا کان لافرسا لازم است
از کلما کان الشیء انسانا کان فرسا واین منافی اصل است وهمچنین
طریق کلیه میشود در سالبه جزئیه وبین منعکس نمیشود سالبه کلیه

شمله در عکس نقیض سالبه کلیه زیرا که لیس البته انسانا کان الشیء
انسانا کان لاحیوانا صادق است تا لیس البته اذا کان الشیء حیوانا
وکان لا انسانا حق بیت وهمچنین صادق بیت کلما کان الشیء
حیوانا کان انسانا پس هر دو مذهب کلیه عکس ندارد بانکه سب
معدوله بزعم متاخرین از طریقه قدما منتقض است بر انکه سالبه معدوله
مستلزم موجبه باشد یعنی انکه در موجبه کلیه مثلا میگویند هر گاه
صادق باشد کل ج ب اگر در عکس نقیضش صادق نباشد کل ما لیس
ب لیس ج صادق خواهد بود نقیضش یعنی لیس ج ب واین از صدق
سالبه معدوله لازم می اید صدق موجبه بعض لیس ج ب را وبعد
از ان ثابت میکنند سلب شیء از نفس را وحال انکه سالبه معدوله
لازم نداره موجبه را زیرا که سالبه در وقتی که موضوع موجود باشد
صادقست اما موجبه حنادی بیست مثلا در وقتی که زید معدوم باشد

صادقست که زید لیس بلا کاتب اما صادق بیست که زید کاتب ولهذا
متاخرین طریقه دیگر اختیار کرده اند قدما قائل اند قبل قدما جواب میتوان داد
که ان سالبه را که قدما مستلزم موجبه کوفته اند سالبه المحمول
است در اصطلاح متاخرین موجبه سالبة المحمول سادی سالبه
معدوله است پس سالبة المحمول لازم دارد موجبه معدوله را وهمچنین
ممکنست که قدما ان بیان عکس نقیض در حال اختیار کرده باشند که شیء
موجود باشد وشکی بیست که هر گاه موضوع موجود باشد سالبه
مذکوره لازم دارد موجبه را البته بابن القیاس مؤلف وهو مشارف
فی التعریفات تعریض بحثی دقیق است که درین مقام وارد میشود از
همگذشت باید بودن یکی از وجه ولفظ قول مؤلف زیرا که ذکر احدهما کافی
بود در تعریف وحاصل جواب بحثی انست که مؤلف مرکبی است که
در ضمنا اجزائش مناسبتی باشد وقول اعم است از انکه مرکب متآ

الاجزاء باشد یا مرکب غیر مناسبة الاجزاء پس ذکر مؤلف بعد از
قول ذکر خاص باشد بعد از عام و این منافات ندارد در تعریفات اما
خفی نماند که ذکر خاص بعد از عام در تعریفات و غیرها جایز است که
مفهوم خاص مشتمل بر عام نباشد یعنی عام جزء مفهوم خاص نباشد
مثل حیوان ناطق اما حیوان جزء مفهوم ناطق نیست والا لازم آید
که ناطق تمام ماهیت انسان باشد و حال آنکه جزء انسانست و جسم
نامی حساس متحرک بالاراده در تعریف حیوان که نامی است از جسم
و حساس اخص است از نامی اما نه جسم جزء مفهوم نامیست و نه نامی
جزء مفهوم حساس است اما اگر خاص مشتمل باشد بر معنی عام
مثل جسم نامی حیوان ناطق در تعریف انسان که حیوان مشتمل است
بر جسم نامی که عام است پس در تعریفات جایز نیست و مؤلف است
بقول بمعنی مرکب خاص است که در مفهوم آن عام معتبر است چنانکه

تمام است پس ناطق شیء در تعریف بحال خود باشد هر چند ذکر خاص
بعد از عام تواند فالقول یشتمل المرکبات آه بدانکه مراد از قول اعم
از عقلی و لفظیست تا تعریف شامل قیاس معقوله و قیاس ملفوظ
هر دو باشد چنانکه تصریح کرده اند علمای منطق دیگر بدانکه بحث
کرده اند که این تعریف بر قیاس ملفوظ صادق نیست زیرا که در
قیاس ملفوظ لازم نمی آید لفظ بر نتیجه بلکه می تواند بود که صغری
کبری گفته شود و اصلا نتیجه تلفظ کرده نشود پس چگونه بر زبان
علما رفت که قولیست که لازم می آید از آن قولی دیگر بجهة تبیین
گفته شد که قول لازم از قیاس عقلی و لفظی هر دو قول معقولست
یعنی نتیجه نه اینکه در قیاس معقول لازم معنی باشد و در ملفوظ
لفظ و شکی نیست که معنی نتیجه همچنان که لازم معنی قیاس است
لازم لفظ قیاس نیز هست زیرا که قیاس لفظی دلالت میکند بر قیاس

عقل و قیاس عقلی بود لازم ندارد نتیجه را بر اصل عقلی نیز لازم دارد از
واسطه دلالت کردن بر قیاس عقلی و بیکدیگر آنکه مراد از لازم در شق
مقدم این قول دیگر را است که هر کاه مصدق کرده شود باطل تسلیم
کرده شود ان دو مقدمه لازم آید از تسلیم و تصدیق باطل تصدیق باطل
بقول بر کوز زیرا که چنین نتیجه نکند لزوم چیزی بر چیزی از تعریف
قیاس این که مرکب باشد از مقدمات کاذبه مثل قیاس شعری و جدلی
مثلا زید فرس و کل فرس طایر قیاس است تمام و اصل الامر لازم ندارد
زید طایر را که نتیجه است بلکه از تصدیق مقدمتین ان لازم می آید
تصدیق بزید طایر را خارج الاستقراء و تمثیل ذا لازم منهما آنما صل
کلام معنی اینست که صحیح یک از استقراء و تمثیل لازم ندارد نتیجه را
بلکه کاه است که تخلف میکند مقدمه از انها مثلا از تتبع اکثر افراد
شئ دیانتی حکمی و بعد یک از انها اکرچه در اغلب اوقات ظن بحکم

یعنی اثبات حکم از برای همه افراد ان شئ حاصل میشود اما کاه باشد
که حاصل نشود همچنانکه از یافتن حرکت فلک ابطی در حالت صبح
در اکثر افراد حیوان حاصل میشود ظن نسبت بکل افراد بواسطه یافتن
خلاف امر مذکور در بعضی از افراد حیوان یعنی فاسح و همچنین در اکثر
دو جزئیه دعلیه حکم اکرچه در اکثر اوقات ظن حاصل میشود که هر
دو جزئیه مشترکند در حکم اما کاه باشد که ظن حاصل نشود زیرا که
میتواند بود که باعتبار خصوصیتی در احدهما حکم یافت نشود در دیکری
یافت شود قوله رجع الی قیاسین مثلا چنین کفته میشود که اساویج
در مساویج نتیجه میدهد که آساویج بعد ازین نتیجه را صغری
میکنیم و میکوئیم آساویج و کل مساویج ساویج پس
نتیجه میدهد که الف مساویج پس قیاس اول نسبت به نتیجه اول
داخل و قیاس است زیرا که در استلزام آن نتیجه محتاج بمقدمه بیکانه

بیستا تا نظر به نتیجه دویم قیاس نیست زیرا که محتاج است بعقد
اجنبی بواسطه انکه نافع نشود که هر مساوی مساوی شی مساوی
ان شی است نتیجه نمیدهد ولهذا هر چیزی که معقد به خارجه صادق
باشد نتیجه نمیدهد وهر چیزی که کاذب باشد نتیجه نمیدهد مثل
انصف لب وب نصف ج نتیجه نمیدهد که نصف ج زیرا که نصف
نصف شی نصف ان شی نیست بلکه ربع ان شی است مثلا یک
نصف دو است ودو نصف چهار است ومعلوم است که یک ربع چهار است
نه نصف چهار اگر کوئی که شما تقریر کردید که هر چیزی معقد صادق
شی باشد نتیجه حق خواهد بود پس چونست که عقد موقوف بر موقوف
بر شی موقوف بران شی خواست وحال انکه نتیجه قیاس الطلاق
موقوف علی النکاح والنکاح موقوف علی رضا الطرفین شی نیست
زیرا که طلاق موقوف نیست بر رضای طرفین جواب گفته میشود که

این قیاس خواست بواسطه انکه صغیش اینست که طلاق موقوف است بر رضای
طرفین که نکاح موقوف است بران نه ان که موقوف است بر رضای طرفین
در وقوف طلاق وشکی نیست که تا اوّلا رضای طرفین در نکاح هم
نرسد وبعد از ان نکاح منعقد نشود طلاق متحقق نمیتواند شد مثلا
دختر که بکر بنشستن در خانه موقوف است بر وجود خانه ودر وجود خانه
موقوف است بر وجود بنا پس وجود خانه موقوف است بر وجود بنا اینقدر
نداند که درین نشستن در خانه بنا میباید بلکه اینقدر داند تا اگر
بنا خانه فساند در خانه نشستن متحقق نمیشود اما بعد از ساختن
خانه نشستن بفعل میاید هر چند بنا مرده باشد همچنین رضا وقت
که تا اوّلا رضای طرفین در نکاح بهم نرسد طلاق صورت نمی بندد
واگر چه چون طلاق رضای طرفین لازم نیست لیکن واگر فقرائی اگر
کسی گوید که بنابرین لازم میاید که مثل قیاس کل ج ب وکل ب ب

داخل در قیاس استثنائی باشد زیرا که نتیجه اش که کل ج ب باشد
صغرات وحال انکه اقترانیست برهیئة شکل اول نه استثنائی زیرا
که استثنائی مشتملست برکلیه استثنا ومرکبست از شرطیه با حملیه
وقیاس مذکور چنین نیست جواب گفته میشود که امثال این مواقعها
از اصل قیاس بیرون است وداخل در هیچ یک از اقسام قیاس نیست
زیرا که قیاس انست که نتیجه اش لازم آید از علم بمقدمتین یعنی بعد از
تصدیق بمقدمتین حاصل شود تصدیق بنتیجه ودر مثل قول مذکور
علم به نتیجه پیش از علم بمجموع مقدمتین حاصل میشود وکسی را نرسد
که بگوید اگر چه از چنین قول با مثال قول مذکور نقض وارد نمی آید اما
بمثل زید انسان ولاشئ من الانسان بانسان وارد می آید زیرا که نتیجه اش
یعنی زید لیس بانسان هیئة ومادة مذکورست در قیاس واگر نتیجه
مادة وهیئة نتیجه با نقیض نتیجه گفته شود نیز وارد می آید وجواب

از ین جنس گفت بطریقی که منقض جواب از بحث اول نیز باشد باین
نحو که مراد از بودن نتیجه هیئة ومادة در قیاس انست که مغایر با
ماده وهیئة نتیجه با نقیض نتیجه با یکطریق که ماده وهیئة نتیجه در
قیاس حکم بالفعل نداشته باشد زیرا که اگر حکم بالفعل داشته باشد
خواه عین نتیجه باشد وخواه نقیض نتیجه از قیاس بیرون است تا بنا
بر اقل بواسطه انکه علم شد چشم ز جواب قیاس اول واما بنا بر ثانی
انکه موقوف علم به نتیجه بر علم بمقدمات وهرگاه نقیض نتیجه
مذکور نباشد در قیاس لازم می آید از قیاس علم به نتیجه زیرا که بادراک
علم به نقیض نتیجه حاصلست علم به نتیجه پس امثال قیاس اول وثانی از
بیرون است از اصل قیاس زیرا که در یکجا نتیجه بعینه مذکور است در
دو یکی نقیض نتیجه بعینه مذکور است بخلاف قیاس استثنائی که
نتیجه اگر بمادة وهیئة مذکور است قاصر بالفعل ندارد زیرا که اجزا

ترتیب قضیه بالقوه ندبالفعل پوشیده نیست که فهم نتیجه
شد از عبارت بمادیه وهیئه اگرچه بعید است تا ظهور آن از قید دشوار
از عبارت نتیجه یا نقیض نتیجه زیرا که مشاهده را زین عبارت خلاص معنی
مقدم است بواسطه انکه علم از نتیجه و نقیض نتیجه و نقیض نتیجه
باشد بعینه لیکن چون در اصل قیاس معتبرات مفاد مقدمات
یا نتیجه یا نقیض نتیجه چنانکه ذکر کرده شد میتوان یافت که مراد ازین
عبارت و عبارت بمادیه وهیئه انست که مذکور شد و اگر در میان
قرائن گفته شود که اگر نتیجه مدخول واو استثنا باشد استثنا و الا
اقترانی تم میشود فرق فی تکلف نوع لکون الموضوع فی الغالب اخص
این در موجبه تم است بواسطه انکه اعم موضوع موجبه جزئی اگرچه
میشود اما موضوع موجبه کلی که اشرف مطالب میشود بلکه در
اکثر اخص موضوع است اگرچه مساوی نیز موضوع میشود و قول بعضی

کہ در غالب اخص موضوع است این معنی ندارد کہ مقدم در غالب کلیت
پس موضوع در غالب اخص باشد از محمول مثلا در شکل اول تا
کلی حاصل شود البته می باید کہ صغرا متین کلی باشند باوجود
ایجاب مقدمه اول کہ موضوع اش موضوع مطلوب است و دانستی کہ
اعم موضوع قضیه کلیه نتواند شد تامل فی اشرف المقدمتین
وجه اشرف صغری بر کبری اینست کہ صغری مشتمل بر اصغر
و اصل اشرف است از اکبر بواسطه انکه موضوع مطلوب است و موضوع
اشرف از محمول زیرا کہ محمول ثابت می کند
پس مقصود اصل موضوع است و محمول فرع است دیگر بدانکه
مرتب اشکال اربعه درین دو بیت حاصل میشود نظم اوسط
اگر حمل یافت در دو صغرا و باز وضع بکبری کرفت شکل نخستین شمار
حمل هر دو دیم وضع هر دو دیم رابع اشکال دان عکس نخستین بدان

و شرایط بحسب کم و کیف و کیفیت درین بیت بیرون می آید نظم

مغلب اول خین کب ثانی و سفکاین سیم ۔ و چهارم بین کنج باشد

کاین شرط دان ۔ مع اشاد ماست بوجه صغری و کب بکلیه کبری

وخین باختلاف مقدمتین در ایجاب و سلب حکایین بکلیه انتاج

المقدمتین درین بایجاب مقدمتین و کنج بکلیه صغری قول

یستعذی الحکم آه چون متم مذهب شیخ را اختیار کرده ماست ناچار

از ضمیمه دو صغری تا حکم از اصغر تعدی کند اما بنا برین طریقه

فارابی ضمیمه شرط نیست زیرا که بنا برین مذهب در کبری حکم

بر افراد بالفعل تنها نمیشود بلکه بر افراد ممکنه میشود اعم از انکه

باشد یا نه پس از اوسط حکم تعدی می کند باصغر خواه صغری

فعلیه باشد و خواه ممکنه فوله انتاج هذا الشکل للمصورات

الاربع بدیهی بر مطلقین بحث کرده اند که شکل اول را که شما بالا

الاشباح میدانند منتج نیست زیرا که متعلق دو واسطه

انکه تا در کبری حکم بر جمیع افراد اوسط نشود متعدی نمیشود حکم

باصغر و وقتی حکم بر جمیع افراد اوسط میتواند بود که حکم بر اصغر کرده

شود اولا زیرا که اصغر فرد است از افراد اوسط پس حکم بر اصغر

موقوف است بر حکم بر جمیع افراد اوسط و حکم بر جمیع افراد اوسط هم

موقوف است بر حکم بر اصغر پس دور صریح است وجوابش چنین کفته

شده که حکم بر جمیع افراد اوسط اجمالا بدون ملاحظه هر فرد

بخصوص محتاج نیست بر حکم بر اصغر بلکه بملاحظه وصف واحد

حکم کرده میشود بر جمیع افراد باعتبار نسبتی که اوسط با کبری دارد

مثلا عقل بعد از ملاحظه ثبوت وصف متغیر بحادث حکم میکند

که هر متغیر حادث است بی انکه اولا حکم کند بر حادث بودن فرد

خاصی از افراد متغیر زیرا که سبب حدوث تغیر است پس بمجرد ملاحظه

ان علم بحدوث هر متغیر حاصل میشود مراو هذا ما فی القریب

الاربع کلها مثلا کل ج ب ولا شئ من الف ب نتیجه میدهد

که لا شئ من ج الف را لا نقیض آن که بعض ج الف باشد میخواهد

بود واین را باکبری ضم میکنیم ومیگوئیم بعض ج الف ولا شئ من

الف ب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ب واین منافی صغریست یعنی

کل ج ب وهمین قیاس کن این سه ضرب دیگر را واما الثالث ان

تنعکس الصغری فیصیر شکل رابعا آه مثلا میگوئیم لا شئ من ج ب

وکل ا ب نتیجه میدهد لا شئ من ج ا واسطه انکه منعکس میشود

صغری را بلا شئ من ب ج وضم میکنیم باکبری بعکس ترتیب باین

طریق که کبری را صغری میسازیم وعکس صغری را کبری میسازیم تا

برگردد بشکل اول انگاه میگوئیم کل ا ب ولا شئ من ب ج نتیجه میدهد

که لا شئ من ج ا واین را منعکس میسازیم بلا شئ من ج ا که نتیجه مطلوب

فی اما را تا بعکس الکبری فیصیر شکلا رابعا آه مثلا میگوئیم کل

ج ب وکل ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا واسطه انکه کبری را منعکس

میسازیم بعض ب ج وصغری میسازیم وصغری را کبری میسازیم

چنین میگوئیم که بعض ا ج وکل ج ب نتیجه میدهد که بعض ا ب واین را

منعکس میسازیم بعض ب ا که مطلوب است قوله وتوقدم لفظ متی

علی جزئیه لکان اولی آه واسطه انکه بنابر تاخیر موجبه بحسب

چنین فهمیده میشود که هر ضرب جزئیه نتیجه میدهد ونتیجه جزئیه

موجبه است اگر سلب نباشد واگر سلب باشد ان نتیجه جزئیه سالبه

واین معنی مطلوب نیست چنانکه عنقریبان گردد بخلاف وقتی که لفظ

موجبه مقدم باشد که درین وقت معنی عبارت چنین میشود که

هر ضرب نتیجه میدهد موجبه جزئیه را که سلب نباشد والا سالبه

نتیجه میدهد اعم از انکه کلی باشد نتیجه سالبه یا جزئی وچون

که مراد تم از جزئیه موجبه موجبه جزئیه است هذا عشی او کفت
وصواب نکته خواجه نصیر ما یناقی المقدمة الاخری که
مثلا میکوئیم کل ج ب وکل ا ج نتیجه میدهد که بعض ب ا والا
صادق خواهد بود نقیض او یعنی لا شئ من ب ا را فرض میکنیم با
صغری دیگر میکوئیم کل ج ب ولا شئ من ب ا نتیجه میدهد که لا شئ من
ج ا واین را منعکس میسازیم بلا شئ من ا ج که منافی کبری است و چون
طریق دیگری که خلف در آنجا نتیجه خواهد موسوم
بآنست که صغری ضرب سادس سالبه جزئیه و عکس نتیجه که از
ضم نقیض نتیجه ضرب سادس با کبرای آن حاصل میشود موجبه
جزئیه و اینانند موجبه جزئی و سالبه جزئی منافات ندارد و با
کبرای ضرب سادس نیز منافات ندارد مثل بعض ج لیس ب وکل
ا ج نتیجه میدهد که بعض ب لیس ا وکل با نقیض نتیجه با کل ا ج

کبری نتیجه میدهد که کل ب ج واین منعکس میشود به بعض ج ب
واین منافات با بعض ج لیس ب که صغری است ندارد و همچنین با
کل ا ج که کبری است قوله هذا الاخیر لا تم للاولین فی هذا
الشکل آه مراد از غیر کلی بودن صغری یا عکس کبری است ومراد
از اولین موجبه بودن صغری است وقابل انعکاس بودن کبری
حاصل کلام اینست که چون کلیه صغری وایجاب مقدمتین یکی
از دو شرط شکل رابع است واختلاف مقدمتین با کلیه احدی
المقدمتین شرط دیگر این شکل است پس همین که ایجاب صغری و
قابل انعکاس بودن کبری محقق میشود در این شکل البته یا کلی
خواهد بود صغری آن یا کبرای آن قضیه خواهد بود که منعکس میشود
کلیه که آن سالبه کلیست والا منتج نخواهد بود هیچ یک از آن
دو شرط تامل فرما والسابع ایضا ان انعکس الشاب الجزئی آه بدانکه

پنج ضرب اول این شکل همیشه نتیجه میدهند اما سه ضرب باقی
وقتی نتیجه میدهند که سالبه الحایکی از خاصتین باشد زیرا که
دلیل خلف درین سه ضرب جاریست و دلیل عکس جاری است
یا رد کردن بشکل اول است بعکس ترتیب و بعد ازان منعکس
کردن نتیجه چنانکه در ضرب هشتم یا رد کردن بشکل ثانی و
بعد ازان منعکس ساختن نتیجه چنانکه در ضرب ششم یا رد کردن
بشکل ثالث و بعد ازان عکس کردن نتیجه چنانکه در ضرب هشتم
و نتیجه اینجا سالبه جزئیست و سالبه جزئی منعکس نمیشود و هکذا
سالبه جزئی خاصتین و لهذا محتاج درین سه ضرب همه جا نمیشوند
شاخت به منعکس شدن سالبه جزئی ناقل

در بیان خصوصیات

نتیجه بحسب کم و کیف و جهة بدانکه هر گاه یکی از مقدمتین سالبه
باشد البته نتیجه سالبه است و اگر مقدمتین هر دو موجبه باشد

نتیجه موجبه است دهریا گر نتیجه بدهد ایجاب مقدمتین بیش شکل
اول و ثالث و رابع را گر مقدمتین هر دو یکی باشد پس در شکل اول
و شکل ثانی نتیجه نیز کلیست بخلاف شکل ثالث که نتیجه کلی نمیدهد
در رابع گاه نتیجه کلی میدهد چنانکه در ضرب ثالث این شکل و گاهی
جزئی چنانکه در ضروب دیگر این شکل گر هر دو مقدمه اش کلی باشد
دیگر بدانکه هر گاه شکل اول کبری غیر خاصتین و خاصتین باشد نتیجه
مثل کبری باشد در جهة و اگر کبری یکی ازان چار قضیه باشد نتیجه
مثل صغریست لیکن اگر ضروریه و صغری باشد دوام کبری نباشد
ضروری را حذف میکند دوام را اعتبار میکند مثلا هر گاه منکن
عامه باشد و کبری عرفیه عامه نتیجه دائمه است اما اگر کبری
مشروطه عامه باشد نتیجه ضروریه است و قید لادوام و لاضرورة را
با نتیجه اعتبار میکند اگر کبری باشد و اگر لادوام و یا لاضرورة

یا مهمله باشد حذف میکند زیرا که لادوام ولاضروره در صغری
اشکال اول سالبه است وسالبه در صغری این شکل منتج نتیجه
سالبه مثلا کل انسان کاتب لادائما وکل کاتب حیوان نتیجه میدهد
که کل انسان حیوان لادائما واز اینجا فهمیده شد که لاانسان وحده صاحک
وکل ضاحک حیوان نتیجه نمیدهد که لاانسان وحده حیوان بلکه نتیجه
میدهد لاانسان حیوان زیرا که وحده اشاره بقضیه سالبه است
پس غیر لاانسان بضاحک وقضیه سالبه در صغری شکل اول انتاج
نمیکند بر نتیجه وبنا بر قاعده مذکوره هرگاه کبری مطلقه عامه
باشد وصغری یکی از عاشرتین باشد نتیجه مطلقه عامه خواهد بود
اما خواهیست که جهته مطلقه است که اخص است از مطلقه عامه
چنانکه شارح مطالع تصریح بان کرده است ودر شکل ثانی اگر یکی
از مقدمتین دائم باشد یعنی یا ضروریه مطلقه باشد یا دائمه پس

نتیجه دائمه است والا نتیجه مثل صغری است باین شرط که قید لادوام
ولاضروره را از صغری حذف کنند واگر ضروره وصفی یا وقتی داشته
باشد اورا اعتبار نکنند مثلا در کل انسان حیوان بالقوه ولاشئ من
الحجر بحیوان بالفعل نتیجه لاشئ من الانسان بحجر بالدوام است وانکه
ضروریه نتیجه نمیدهد بواسطه اینست که باعتقاد متاخرین سالبه
ضروریه منعکس بدائمه نیشود تا اگر منعکس بضروریه شود البته
نتیجه ضروریه میدهد بواسطه آنکه بعد انعکاس کبری بشکل اول
برمیگردد پس اگر کبری شکل اول ضروریه باشد نتیجه نیز ضروریه شود
ودر شکل ثالث اگر کبری خاصتین وصغری عامتین باشد پس نتیجه تابع
کبری است در جهته واگر یکی از ایشها ممکنا باشد نتیجه در جهته مثل
عکس صغری است باین شرط که صادق کرده شود لادوما واگر عکس
صغری مقید باشد بان تا اگر لاضاحک ممکنا

مشروطه خاصه باشد یا عرفیه خاصه باید که اعتبار کرده با
عکس صغری که نتیجه است و بنابرین قاعده هرگاه سنخی مشروط
باشد یا دائمه و کبری مطلقه عامه نتیجه مطلقه عامه باشد
الا آنجا نیست که جهت مطلقه است

کتابخانه
سید یمانی

کتابخانه
مجلس سنا

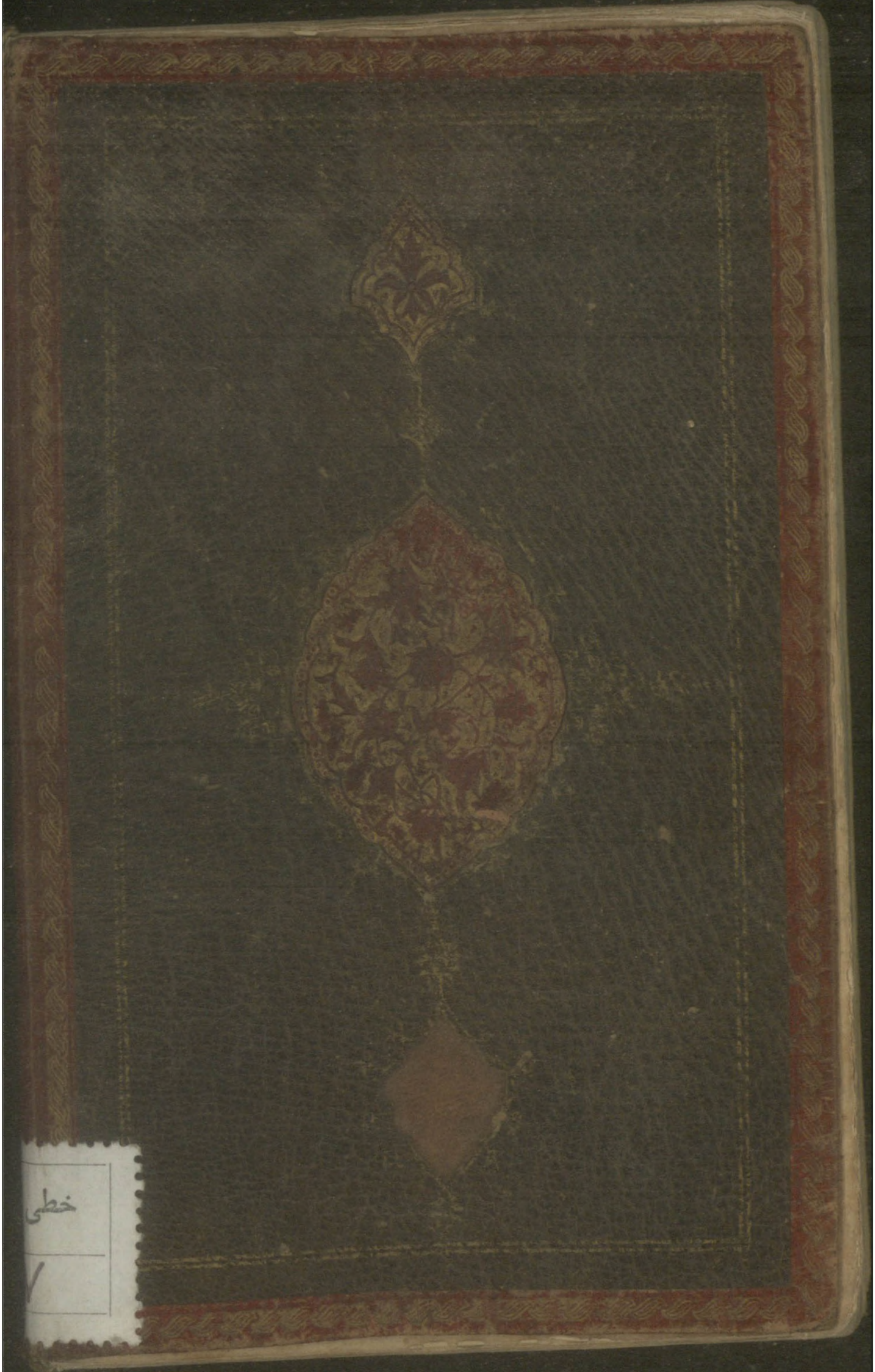
خطی